

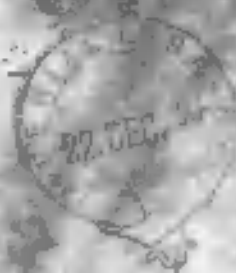
Colt
370

Sahar Collection

سید ابوالحسن علی حسینی
الکلیات

۱۳۷۰
بریا عیادت سجائی

Abul Hasan Ali Nadwi
Sub Inspector
Bengal Police
28.12.98



Babar Collection

06



Ahal Baza

3rd class

Calceolaria Hederacea.

در اعیان است ای سحابی که بر آسمان

ساخته اند که با غبار خسته اند
هر گسختنی ازین آنگاه بیکم نمید

بشاید پی رویه کشودن خود را
هر چند که او را نتوانی درین

ان جبهه ای کن که بشوی ای خدا
خویش را ببرد ای کجاست

آینه شمر خسته و طافی خدا
را از او جان و خرد و دانه و کجاست

آرام بود و دل خالی	بیکوه و غم و دلبری
و روزی که دیدستی غالی	تا بوی آرزو بخت بدی
یعنی که خانه عنبر جانانه	مشق آید و کو تا شبانه
از جوش ز درخت خانه	دارا فلک و ملک بودی
آن لطف که گشته عاشقانه	منور خیمت حضرت خانی
چیزی بود خفته تر عاشقانه	از آمدن نیم شبی مشوق
کردی بخت که درشت بود	هر که غم تو در شست او
و ام تو به از گشت بخت او	این مرغ که کار کش آدم بخت
این باد به کام در نیاید	آن لعل به کام در نیست
این سبزه به کام در نیاید	از مشق و مشق گشت کاه ز دل
یعنی بیدار بودیم پایش	و روی خوش نیست که به بانی
آتشینه به کام که عاشق	و نو ده که لاغری به بی
در در نه جو اندوهی بخت مرا	در برنی یار و نه کسی بخت مرا
و اولم که در حق نفسی بخت مرا	جز در که تو و شکر تو و شکر تو

از جام یقین شراب دادند مرا	در یمن حقیقت آب دادند مرا
از آدم تا خاتم بر کس خاتم	از پرو کامن جواب دادند مرا
آن فود که در طلب شتابند مرا	نایب نکند نمانند مرا
و ارم که خورشید نیاید مرا	هر چند که گردن نیامند مرا
نامت و روی کس نمیست مرا	ز نهار که چم آتش نیست مرا
یعنی که بغیر حق کسی کرد مرا	در عهد و اخلاص حق نیست مرا
صمیمت و بردار و دل نماند مرا	یعنی بار ابد و خشت از شمشیر
خوفای امید و چم بکند مرا	وقت ما در سر خوش و ناخوش
مفرد که با نکند از خود را	نقصیت در و نکند از خود را
چون پیوه که تا خام بهد کز پی	سخنی نکند و نکند از خود را
هر که به اگر دیده حق می	هر مظهر اندیشه هیچ کس
هر جا کرد و کس هم بپسند آن	این را بپسند آن و بدان این
ای جز نهر کوی تو متر لعل	جز آرزوی روی تو باطل مرا
هر کس کند و خشت در جهان چیزی	جز نهد عفت بر کمر و دلا

در عالم هر چه بکشد تا ده که

از ناپه تو فتنی نیست جدا

ای دلف کار خانه عالم تو

بجز که کار میکند بهر خبدا

ای عشق تو در سینه بی کینه

دی در دهنم تو یار و یزید

بجز داغ تو که تمام عالم را خسته

چیزی دیگر خانه در سینه

هری که تو در عیبتی بود مرا

هر چه جانی نسیم دین مرا

کارم آخر خسته و محکم شد

کویا عید سر مشایب بود مرا

خنده تو آفتاب دید مرا

دل تاریکیت چون شب با همه

از من چه تو در حسی بر خط

بنای رخ و ملول کنه مرا

ای دیده جوان ای عشق خود را

سهای دین عشق شمعش خود را

ای خورده و خفته چشم خود را

تا جان داری بگو نه بخش خود را

عالی تر من تر شیب به خود را

چند خنده و غلبه بنیاده خود را

در جیب اگر صد آفتابش شد

یک نره چشم در دنیا به خود را

تا کرد در سوز و می ارشاد مرا

کی آید صبا بهم بقای خود را

بشتاب که تا بنزد آن بر چه

در غم من چه کند سیاه خود را

ای که من زده است	کام و جهان شوق و است
که در آن خواره را کار کن	نیکو خدای که شایسته ترا
و موی جوهر که در پیراهن او را	در جام گرفت شعله شاد او را
که ایندیشش کرد باز از خود	از دانه کشید انگه داد او را
هر چه در پیش روی دید او را	از کلک سوخت روی توید او را
که عاشق بود و سبک بهشت	جز ز تو خویشتن نمی دید او را
سجده رخسار بر لب و سحر	کایه بدین غنچه حق جوهر
ز آرزوی کار با بسم	که آینه چینی کو با بسمی او را
ای کج که بر هر چه شای خود را	و آنکه از صبری پوشی خود را
چون پس خواندی که از شما آید	هر چه بسج میزدنی خود را
سرکش شد عشق منبشیر خود را	بناشت بنده که زود بر شد او را
یار خود را که کی به شمع خود	عمری ایثار بین شد او را
ماکت که به نامی خود	در هر ضعیف سپید خود شد او را
آتش که در دلم به خود	ز دل یکبار شد مرا که در او را

از خلق جهان بستی خانی
در بسته نشد بغیر ناله افغانی
بهر آینه با دو دراز در محضر
در بجهر مراد است در حیرانی
تا شد بگری از آن حاجت
شد محضات و بخت
تا مویش شد از سخن دل بسته
خون باز آید از جگر بسته
بسته و کوه که بر گزیند خورا
و این از بغیر باز چسبند خورا
بسته و کوه که بر گزیند خورا
که دیده از حیرت می بیند خورا
مرکب تیرت آتش منم اودا
در بیت هو اوست مراد
بسی که مسوز غایبی دارد
تا بهت سری بخلق عالم اودا
سبج چو در مروی مرغاز
جز اینکه شناسد کوهان اودا
مرکز که گوید آردی سبج است
که شناسد به ایچی شمع اودا
مرکز نهان سریت با اودا
عالم تو آید شد به پاد اودا
آن شخص که بالای سرش به نو
ماید گفت که در پاد اودا
تحقیق که سر که رو غایب خورا
حق از صبر رو که غایب خورا
ز کوه و خورین خود ایستادنگار
در صورت او با و غایب خورا

در باب در آتش بسند خور	یکم از آتش چون در پست خور
یعنی چه مرا و کین خوشه	بکه از بسند و ناپسند خور
چون نیست سواد می کسی لایق	از خوشه است عاشق نهادن
عاشق که ز لعل خورشید پر از	آن عاشق خویش بود نه عاشق
از خوشه شمر و این غزل ای خور	دین چه دیشد مرده و میکور
مرگ که برین غلغله در آمد نادر	زین گونه خیال چند افتاد و ادور
هر قدر که بی بصر نه ارد و ادور	جز مردم و عید و در نه ارد و ادور
طبی کهری که کجاست از ادور	آن نیست که هست بر نه ارد و ادور
روزنه دلی نیست در هر حال هوا	این خام و آن خام دشت و هوا
و لعل که چو است روی منبر ما	نماز اصل هوا با نه در هر و خدا
مرگ که بخود و قیام داده ادور	از نشاء و وصل کام داده ادور
انسان که جام و شکر خور سبزه دارد	خود را چو شکر خور جام داده ادور
تا آنوقت بی سبزه چو شکر خور	از کبر و جدی توان بود جدا
و انی که از خلق به کی به این سبزه	آنکه که به محبت سبزی کفرا

مرغی بی ملک شود مرغ قاز
کشتن به حکیم صاحب ثرا
مرغی که روز خوشتر از آفتاب
مرغی که روز خوشتر از آفتاب

امیر خدا گفت مددی دار
از اعلی و فاعلی و جانی دار
ره وادار حایت بجای دار
در کج کشیده از دای دار

مرغی بکن قی غیب یار دار
عالم شریعت و ایمان یار دار
مرغی و انت اصل خود را از قیاس
در انت معات اورا

کری طی برین دست ترا
با خلق بکار در نهاد دست ترا
بر وزن دل کوثر و کاشن
زانوی که مبداء و معاد است ترا

مرغی که تو یقین جانت بکجا
سردمد خاک استیانت بکجا
دارا چو مراد آفتاب رخ است
بکجا که قوای شمس است بکجا

دارم شراب معرفت سستیا
ز این سستیا حق در سستیا
یعنی که مرانیستی پیش آمد
کان داور خنده بر سستیا

تو حید که مقصدت جسد بود
کس نیست کزین بخت بیدار بود
چون مرغان نسیم با نغمه
بر دیم بکانت آرزو بیدار بود

و نه که شنید است به سینه را	ایستاد بر ذات نه سپید را
بینی که نه حسرت و نه حسرت شد	ز آنکه نه که است که شنید را
خاطر نه از دل که رسته را	حق شستن برین نورست را
صفت پس برده خایه را	صفت است که باعث غمست را
هر دو که در وی در گشت اورا	مردم فرضی خواهد گشت اورا
یعنی هر کس که نیست بر رسته	عالم تمام نه است اورا
چو آینه خوانده طشتان نه جارا	جفت بجان در او غم جارا
از هر چه با کرده دل صاحب را	صدها طعم پداشته وضع آرا
ای از تو جفت تو بر سپید را	با آنکه تویی زهر چه پید سپید را
تو خدای غیب بر سپیدانه	چون بجان در غم طاعت را
هر صحن تو نیست که خوانی اورا	در از نظر قبول ایست اورا
تا کی گوی که این جز آن نیست	هر کس که نویسی چه روانی اورا
کوشیده ای عشاق دار و نا	که عشق نه فراق دار و نا
حاصل که پیشه حکمت خوئی اورا	در غایت استیفاء دار و نا

کز دیو بنده نشا پستی بنوا چو خاک بستی بستی
 یعنی آن نواز در قیامت می اندازند غمت بستی
 تزان دایست که چه نیست اوسط خواهد نه کثرت و قلت
 هر چند اصل است شفا و کفایت اما نه همه مرض نه هر علت
 هر چند ضرر کی بنم و جنت مرا ایا با بشیر و کور و انجمن
 یعنی هر که چشم کا و کسرم نه آتش مهر دانی و جنت مرا
 پوسته ز خاک و آب گویم خدا در حکمت شمع و شتاب گویم خدا
 در روز و وجود هر در نیک و خلق هم پرسم و هم جواب گویم خدا
 ای آنکه بگوید عشق سیر است ترا جز آن که به تمام دیر است ترا
 تو که مروت افایندوی سبکی افسر و کی از کالان جبر است ترا
 این را بی ما که دفع جبر است ترا خود بجهان هر که دیر است ترا
 یک نکته که از دفتر ما هم گفته سر نایب صد ملوک دیر است ترا
 آقا که در قفسل سزور ترا اند عشق که چه صفت مشهور ترا
 ربنا رشح سوا فی بی پند آنکه چه به اندازد ترا



خانی خدای خلق مراست ترا
در خلق من احتیاج مراست ترا
او نهاد و کردید و خلق را گشته است
بیکر تو چه بسا که مراست ترا

وید از حق می گویان مقبالت ترا
دیگر چه غنی کز و دینت ترا
مر چه که گشت خدای آن دینت
مر چه جهان زیر گشت ترا

مر کسی که شد بر گشت نهاد ترا
بر او نه جهان عقل و جان نهاد ترا
احد که بچند کی سپاس گشت
بر او نه بسیر آسمان نهاد ترا

مختصر هم به سپاس که گشت
لا فیه دنیا و دوی گشت
حق میگوید به شش خالی گشت
مقتدر هم به هر اختلاف گشت

مادی نه شراب و نوری گشت
پر کن مستدی که حق کند قضا
عزیز باقی از قید هر ذری گشت
نگار بد و قضا پر گشت

این گشته است آینه عالم ترا
نمایند منشیان به چه علم ترا
آن زود که گشت که ابر او گشت
ست کردم خادوم او ترا

خود را در قیامت و در آن گشت
کاش که اندک داد و بردن ترا
او در حق هر گشته عالم ترا
در ظاهر نیز کرد و عاقل ترا

تافت ز تن لباس مرزدارا جان بر سر دغا خسر مرزدارا
 در دای عشق کسبش آتش شیدا نشست حامی وصل بر سر دغا

این عالم غالی از سر دغا دار کافار با دم است و انکار
 حرف چنانست هر چه کند و گفت کسبم بیا رحمت تا را از دغا

صد دانی بکسبم آید هم مرزا فاعل از دغا و شسته آید هم مرزا
 کز نیست که باشد بی دغا کسبم چون مروت نفس بکسبم آید هم مرزا

هر چه داند و میباید در کار دغا و دغا ز پادشاه
 ازواج چو حرف در پادشاه افکار چو کینه و میباید در کار دغا

هر چه که هست آمد و شد دغا بر حال خود دست داشت این بخت دغا
 از خلق دغا می نذر دغا از سوج و شب می شود از دغا

عالم خلقت خلقت کشت دغا با جلا کجا هیچ خواندنی دغا
 مر شاه بخت مذبحی و دغی است توجیه بود و جنبه دغا

هر کس که دغی غلبه کرده چرا در دغا دغی غلبه کرده چرا
 زمین بکسبم او کسبم آن بود که دغی غلبه کرده چرا

نظرت رفیق آید بر ما کنت را	ای سالک در راه با چنگر آ
تا ده در هر حد سابق باشد	قد آینه که من لاله نا ذکر آ
دین و عقل علم مفتی نا ترا	ای صفت بنده و دانا ترا
نیز راه اگر روی جانم و این	ای پنی مسر خطاط و نا ترا
باید ترخی باو غلغل کرد ترا	در خانه حرف سپرد هرگز ترا
عن بد بگو چه زود فوایدی که شد	از رفیق خدایش خبر کرد ترا
هر چه طوری بود و دم خورا	کامی کتم کی شنودم خورا
حاصل کشاد بودم اگر فکین	رنگی غلغل آمد باو دم خورا
مر که آمد مستی من یاد مرا	در صفت اندام لوله اشاد مرا
مینی تر که جس ترا سیب کرام	هم چشم من برای من داد مرا
تا عشق خدایش خبر داد مرا	هر چه ترا دوست داد بر ما کرام
از صفت خلق نیست بودم خورا	کایند خدایش شد با یاد مرا
و بدیم هم که خدایش بود و خورا	کو زدم خدایش چنان جانم خورا
دیگر هر چه از خانه داشت و کورا	با ششم و ده اشرا بکشت ترا

مردم بکتاب خود حجابست مرا	مرطبه بین آن خطابست مرا
من با تو آم و جهان بکتابست مرا	کشتی تو کجایی و کتاب تو کجاست
بودم در غم و دور دور مرا	حق چون بجهان بود کدر مرا
آن روز که در وجود آوردم مرا	کشتی که کی آورده باز مرا
دیدار بود و بسکنا رخ مرا	روز وصل صحرای سپیدی مرا
نشدی و به نسیم میباریدی مرا	و قهقهه تو پر کند و آواز است مرا
کار بسته میزد و حال مرا	رفت آن چرخ روی و وقت مرا
شدت خشی عالم و آدم مرا	خورشید طبع را و جحران مرا
از دلشدگی جز به شدت مرا	شد و نه خود و حرف شدت مرا
مستغنی بود از دست مرا	یعنی ز جبارت و مدخل جهان مرا
هر خبر و نری نیافت من مرا	این نو که کشنده چه و کشتن مرا
تا حق را چنان شود ویت من مرا	دردی بایه شاد و سرور من مرا
کند از چنین فتنه ز پرده مرا	بکنی و جانی بسلامت مرا
زین بکر و سپاس من مرا	بکنی و جانی از حد و من مرا

که گریه و زاری در جهان نبرد	که کام دل و نه دل بجای نبرد
و یکسر سپهر ابرو و خفا نبرد	و هر یک دیدی و حال بن پرستی
یکه شمع ز معرفت قیامت ابرو	حق جوی که گویند بر است ابرو
آن بوی که اصل اوست حقیقت ابرو	کل که چه تواند شد محسوس ابرو
بنا بر بوی قنیل و غزال دنیا	بگذرد چو قند ز اندام دنیا
بستر که بدست پر زان جنب	که بر کشند زین پیش مر دنیا
که اهل دل و کونستیم خور ابرو	تسخیر کنند خدایم خور ابرو
کو غیر که من با و غایم خور ابرو	حق یکدایم هر جهان نیست
بغیر که چه نماند که بولد با نرا	مواحدیم ماند و هر فو قار ابرو
فرد زنده ایم ابرو ابرو	ما تو تو نور پا دست ابرو
نور وید بپسیر ما نبر ابرو	از پس که برانی اوست وید ابرو
گشت این مطلب تا غیر ابرو	نزدیکی و نه دوری ابرو
عالم هر صفت از ابرو	مرکز کند و بود و غایت ابرو
مر یکدایم ابرو	با او هر حال هست چو ابرو

در پناه از خاص کردیم ترا	یعنی منقح خاص کردیم ترا
یکه از شرح ناموس کشیم ترا	و از شمای خاص کردیم ترا
یارب که گفت نه مختصر کن ما را	خواب سستی نه خود بد کن ما را
ای پکی در بلی کاه تو محال	صد هزار دیگر یکم نظر کن ما را
هر کس که شناخت قید و بگذاشت	هر چه پند از او و چو دشمن داشت
هر چند با نظم علی اندیش ترا	یعنی هر که از مایه شسته بود ترا
حرف انست معنی آدم ترا	دیگر همه و صوی آدم و خاتم ترا
بهر آری اگر وی نیستند	بهر که بگردند منم عالم ترا
عشق که از غشیر واد مرا	نیکت و بد او بر و از یاد مرا
انجام کس که هر حاجت فرم شد	باری بپستی شاه از پیش ترا
سودجویی و جلود غیر از اینها	نفع و غیر از کسب و یر زین ترا
عقبنی بامید جنت در هم جسیم	خود و مملکت از او سیر زین ترا
تسکیم در زنده اجناس ترا	از پستی سرکش چه در جنت ترا
در کجای آدم که بگنفت آدم	انگاز چه غم انجا چه جلاست ترا

مناجبت تیری که در روشن خوردا	بشوق دید آینه فرخ خوردا
مهر نوازان دید هر گیسوی چو	یعنی که برین چو پند من خوردا
دارم که ما نذر و بسته ها	هر چند که خود نظر شایسته ها
ای ده خط از دهم و گمان من	چون خالی کل ششینی خالی
ای داده خبر بکشش چو	کرده نفس آید چو پند
بار می آید خبر نبایستی	هر دو چو نهری ازین می
از کوی شک کی جاودانست ترا	هر محتاجی آب و نان نیست ترا
از دهم عالم لاکان طلب کی گنج	عاجت برین دامن نیست ترا
بایر را کرده برشت خوردا	نشانده دوزخ و بهشت خوردا
یعنی که بر آه طلب و حسرت	و اندر شدیم خوب و بد خوردا
اول منم هر منی بند خوردا	ده عشق دو عالم نمی کشد خوردا
آفتاب نیاز و غم نمی کشد خوردا	کو عمر وانی کسی کشد خوردا
از غیب بگوی آدم غم خوردا	از غم خوردا
کایست که شمع تو نایب خوردا	انوار حقیقت خوردا

مر چیده که جان جهان عشقت مرا	ز خنده و نه بدین عشقت مرا
این نیست خیزد ام که بر دامن هست	هر سبب که بر دامن عشقت مرا
ز غم نه درین نه و شبیه با مرا	ز بهر نه بر دامن عشقت مرا
باین بر سبب و عار و مردان خطا	ندوم که بیکند کسی با مرا
هر حال تو که بخت وصال ترا	هر حال تو که بخت وصال ترا
کسی که بخت که نیست بیک	از دامن عشقت مرا
بکند دور و دور است بیک	بگرفت ز دامن عشقت مرا
خود دیدیم و محال که دیدیم	هم بر دامن عشقت مرا
از کشتن لاکت یک نفس را	در کوئی نیست ز یاد و نگرش را
غم نیست که هیچ چیز بهر نیست	بهر منم تو ایم این عشقت را
هم دیده مردی کشتیم ترا	هم دیده مردی کشتیم ترا
ای خوابسته خیزد کان را	خوابش که خیر خواهد بخت ترا
این است سر خیزد و باز خود را	هر نفس بعد زبانی نواز خود را
کس که بخت شو کرد	کلی خواهد که بر و سپای خود را

خود را چو شستند تر و طهر آرد	جان تو دیدم مسرور و نیکو
اوله غنیمت ز بکده حسد کر	ز آرزوی که دست هر چه گوید آرد
بکده شسته ایم ما به و نیکو	آریه نیت هر چه است آری آرد
بره غنیمت دینی و دینیت حرام	ما دیدم در این یکا سکه آرد
بانت کرشمای جانی آرد	سردم نظری ولی نهائی آرد
ویدار وصال او که بشنید	وقت که چنین با فی آرد
که گریه که بجز نه نیست در	که آمد گرفت مسرور بر با آرد
کیومر زیت و کیواندیش کر	بر از غنیمت پرستی از با آرد
که به صفت یار جان پرور	در ذکر ذرات حق کستر
سرسشته غنیمت و خاک کیومر	این طر ف که چو نیت با آرد
مشی ز کما پیش عشقت مر	جان هر کس هر خوش عشقت مر
انسی که مر از دود جان عشقت	دینیت که از آتش عشقت مر
کشتیم فلکها و زمینها خرد	و بهیم
خبر از آن کسی ندیدیم که او	در غنیمت علم دار

بهر آنکه می عشق کند مست او را	جان سخت و سخت پست او را
عاشق آن را آن که جانی از دست او	افشاندن آن هم آید از دست او
بگرشته ز پس عشق سر و پای او را	نخسته بسته در خاطر من جای او را
اگر در جان پست از او این آید	کجا بماند در چشم زوای او را
عالم که همیشه در مقابل او را	آویخته از رشته قائل او را
در پست و دایره و جوار او را	نقاشی خال پس خال او را
پرسته کشم تنم یکدم او را	صد حسرت کرم و سر و دهن او را
از بهر ساکن نقد و جسم او را	بر داشته ام کزانی عالم او را
هر کس غم عشق بد کرد او را	نمایسته رفعت ابد کرد او را
آن شاه جهان حسن و بخت او را	هر کس برداشت چو خدای او را
هر کس به پست جان بماند او را	در ارض سبکبخت جان او را
چون نور بخار نشید در او کجا	چون غمبختی شد یکبار او را
تو را	در آتش تو جبهه فرات او را
ست بخت کی که اگر	آنهم که بر بد خدای او را



در هر که است آینه جسد غا	یعنی بر آینه است و غایب و غایب و غایب
جانی خلق هم بر او شده در نه	نه که شد از خلق و نه از او گشت عا
سعی نیست سر بر او نیگوار	در پرده و نه قولی کرده نهان و را
که میخای که در او نیست هیچ	در خلق نگاه کن نه در قول او را
چاکت از فیض جام او جان	پاکت از فیض نام او جان
چون روزگارش در شب انجم کم	عشق آید در برکت مستجاب
ترکیب وجود روز و صافی و را	بی باشد و صفت نرزد و لا فی و را
بستم آنکه مخمور است بار او	از او کند بصر قاسم فی و را
ان باب حجاب نیست در او	هر چند فلان این فلانست و را
و صافیست برست بقدر است	در او هر پنج کرد او در هر است
نه امر و نه سبب و نه غنا	این صفتها و آن نامها را
یکدیگر دیدیم تا خوشتر	یکدیگر بگفتیم تا خفتار
هر چه کرد داشت از نه مشغول	چون بود دیدیم تا خوشتر
بیکباره در حق چشم قدی	تا دانستم که چیست و را

بسی روی و شیر کشیده شده	یعنی که آتشند در پیشگاه
ضدیت سر دشمنان حقیقت دوست	بخت است بگوید آتشند
سیری دوات ز عظم دست ترا	آنکه مگر بکل جز تو نیست ترا
از دیکه حقیقت ملک پیش دانا	این شور بجان برادر است ترا
جز خرقه بهشت گرفته اند ترا	هر چند که خنجر و پیکرند ترا
در صورت سیرت ای که می داری	بهر دوار که در خسته بگذرد ترا
با نیک و بدی نمانده کاری	بر بود ز ما نفست یاری
راز در خورشید و عالم شکر	در پرده دل نماند رازی
شد قافیه یکایک مستمرا	و خاک چو کو بیستار عدم ترا
یعنی که همان بود که ما نمی شناسیم	هر چه می گویند بجا می آید ترا
آنست شراب بزم خاموشی	در خم و آذی در خم آهوشی
این خلق که سر کشیده آب و عسلند	در خسته بهر ای را آهوشی
ایست از حس که بهر دین	معدوری اگر بخوبی آگاه ترا
بازند دخی و اسوی در کوشش	لطف و کرم است تو داری ترا

بر تو که زو خیمه بداد
که بر تو خیمه آید چاد
دل بخت نیست هر چه سر زار
نامور دادست نفس آید

درد بر سپهر سر بر دانی
امید بر سپهر چندی
یا غمی ز نیکست یا غمی ترکست
با این هر طرف است منوی

لب بسته ز خود کو او باید داد
پروین غیب ز او باید داد
یعنی که حساب کمال یکسو
تا دل بدل تو را و باید داد

یکه شمع ز منی از سبیل خدا
بی ترکست مرا و مرا و عالم آباد
تا کی گویند که پر دانه خرد
چشم تو خنده دارد آزار داد

یکه لفظ نکرده در غمت مرا
یکم شوقی ز غمت شسته مرا
مر چند که مظهر کفایت
آن بود که بر نیاید از دست مرا

ای کرده مجازا بهی است ترا
زاداد و حقیقت از دست ترا
بر طلب تو از کون بود
زان جوی هر چه بهی است ترا

ای بخت بر بس بر آتش
ای بخت بر کاست بر آتش
تا بخت بر بس بر آتش
تا بخت بر کاست بر آتش

دگر که نه بهر سبک نیست مرا	مشت بر دگر
خواه اخواه متعرف نیست مرا	بزرگ مر که از همه خو بترست
خایب و برده و دگر که نه حاضر خود را	ای باشد در به طبع ظاهر خود را
دگر که نه غایب نیست از خود را	خود را تو دین آن نه خواستی چو
سعد و مانند مشت بر جود را	در تحت بقا و از دین خود را
آنست که لایق از عطف	گرفت جودی اندرین دین را
هم در حق این جمع پریشان سپا	معتش بدین سخن قد کیشان سپا
ایشان در حق و قد پریشان سپا	حق پیش آید و دشمن از سپا
آنانه تصرف بکند این رخ را	نظاره و خشت باغ رنگد او را
کل رنگین بیک سیه خشت او را	آن شاخ اول که دیشین می خوانند
رای بر دین آب و گشت او را	زاد که مر خیال و خست او را
آن چشم هر چشم و گشت او را	آور که می بیند و ادب گشت او را
شاه از فرق که و گشت او را	آنست که بر دل نیک و راز او را
وین دگر که بخلق که و گشت او را	نیش دل است که گشت او را

هر چند که عاقبت نشید او را
یکجا ابد غمزد بسند و ریش

از کشته ما گرفت باری را
هر صبح زده حال جان پرست

بمن و ز پیر و آن رخ ز پندار
کشم چو حال با کالی و آس

اقی ماتی عشق چسب بر ما
زین مانی غم زین موم پست

آلای مراد ناله است به
هر چند کجا نشیکم پرست

بس خواه خواند کفر و نیست ترا
میگرد و چون کفر و غایب تر

بی خدایه در خلافت در خدای
بسیار افتد که در کفر نازد

جفاست ز پست ما اورا
یک بند کوفت و دو مو کافور

هر کس کجی که هست و غایب
کویند غمستیم اگر که آری ما

مغنی کذا است حسن عشق ترا
کشا عفت و به پست و

در بگری ز پیر و پست ترا
جای تیره و کجی و کسب ترا

کشا که با هیچ عشق قریح بالا
زادش ز پیر و نه محار با

بهر نظری که او پست ترا
میگفت که سست در نیست ترا

تا خط سست نازد و

چند پری چو دامنیکه را	رب العزت خداست قیام
هر چند که کار دوست دارد	که ساله نشود و بجز که سازد
سر زده چو من نو چشمه یی	تا محوشم آن مهر آیین را
عالم مرا دوست با که گویم یی	طرحم که میشد راز او غاش کنم
آتش را از یک و در دایه یی	در سوختن آتش نشناختن و بجا
در من گرفت آتش غیور را	یعنی تا رفت سستی من ازین
آتش حکم حرف و دارد و	از دل چو زبان خوف و دارد
طرحشید سخن که حرف و دارد	تا دام که بردار و جان در خون
در آسپس تو ییم که نماند او را	اشنان که از خاک نمساید او را
افزون سخن تا بدینست او را	از پیکته جاده یی یا در پیکته
جبه یی کن تا اول شوی آن خور	چه شینه یی صفت نیکو
کو آنکه بند دام و کند سینه	هر کس بنوازع تواند رین
یعنی بزرگ شدن آن کو چکان	
خود چو ز مقرر چه بزرگ گوشت	مجاز پیر صفت بجز آن

عالم کرده و در هم نداشتند
مرچده که اضمای شتر بیدار

در خویش را که سر شوی سر
در خانه نیکه و چون برکت

حاجی در ده شراب جادید
بزدای غبار اول نورانی

یکدم از دوست دور نیستی
مرچده نکا دیکم در عالم

بنو جهان عشق بر آید
دل یافت نه خانه اصلی پیچیده

نه دایره سپهر نور و نور
کل عالم اگر نباشد ز کنت

دل از جزو بیت کاغذ آید
حکمت شتر نیم مرچ نیم ازین

آه راست او را
دستور رسیدن حاشا

گردی نظر این بسته نظر
و اگر دین سست و اگر در

بر سپید مرقن نشسته
کندار دین کوف غرضید

با هر که نه او صوری نیست
با هر که نه او دینی نیست

اشاره امید و هم از کار غیب
شد نقش ده کون نقش دوار

یکفرد بر دود چشید
مرچده که جزو مینا نیست

در نه دوزخ
با قنکارت نریخت

کز یادش صفت
 کس به بختیال دور
 دل به دل از دست از کوه کجا
 ز آتش عشق می زخم سودا
 هر کس که بر سر پاد و جنت خوا
 بنیاد مناجات بنیاد از خوا
 وصف احویت و شهادت بنیاد
 در خویش در این حد و شور و
 ای کاش که نیستی بهستی
 شکست بشکست سوزی خاتم کرد
 تا دل بهی خود نکرانست ترا
 افق مرا در خونت
 پونه با دست آدم ز قلم
 بنمای با دم اندر کعبه پلم
 اوراد تران و نه و نه سودا
 که خوف می خویش و کاه و جا
 مست از پی وید و به و کجا
 تار و کز اب است کل افه دور
 تو یک سیه در دانه اینها
 جرمی سینه که در چه کار دنیا
 هستی مرا در است تو بهی و فنا
 خدائش صبح که کجا و کجا
 جانان تو از دیده نمانست ترا
 چندین شک و یکس شک و کجا
 بنای جمال جانم زای خود ترا
 هم خود را بهم خود بنای خود ترا

مطالع ج زخم پس اگر ز را	بکشد ز چشم جان من حرم
وین مرده دلاان تمام جایت	زاد ایست دور این کن معترا
کمی دوشم جام زمره زهر	کمی پیچ دو کون از م دغرا
بجان الله که عالم در ده	کای مرآت کرد و کاه ترا
دینا چه بود چشم عالی شرب	آب علف خزان بی باق و آ
خلق خروش و در میان چرخ	چندین فوغه دهنه نیست عیب
بستان ز کف مانی سرشته	کز خوری که نیستی غیر سر
بر شمشیر نه خیش چرون گنا	دیگر چه توان کرد بدین بر ترا
این نکته بردن نایه از پر و پ	هر چه چوغه سر کشیدم در چپ
راند من زانو خود و دلی بکنا	ز آنکه نه که نیست بر خدایم
این سنی طاریت نیاید در چپ	در آنکه قیر غداص کرد از بکند
بر غیب جهان بیکر شادان	محبوب ندیم از دوشم نیم
دسته شادان من خوشی	یعنی هر چه
هر چه بدین چپ زدم	سر زدم باز که هم ندیم

هستی مرا گشت زنده شد	نکاه چو افش و بر و چو پست
چو کوسه چو دغای میگرد	چون مهر بند شد و زلف گیسو
چشم زده حال بر زده افش	چشم زده حال بر زده افش
بر زده افش حال بر زده افش	بر زده افش حال بر زده افش
چرخ زده افش حال بر زده افش	از افش حال بر زده افش
در زده افش حال بر زده افش	با کز افش حال بر زده افش

یکدم زده افش حال بر زده افش	کاجام زده افش حال بر زده افش
بر زده افش حال بر زده افش	مر کیه زده افش حال بر زده افش
این خمین که زده افش حال بر زده افش	زانچه زده افش حال بر زده افش
همه زده افش حال بر زده افش	مارا زده افش حال بر زده افش
خو زده افش حال بر زده افش	جز زده افش حال بر زده افش
خو زده افش حال بر زده افش	اعضای زده افش حال بر زده افش

من آمد دوستی ترا بر دامن
بدانست که یعنی آواز بر

فصلت چه بود که بود شمشیر
در بدیع نغمه آواز دل

جز زینت خویش از طرب نیست
صل چندست تا صفا را آید

با خود کس را بغیر خود نظر نیست
مخار بر اختیارستی نغمه

عطای تو که در حب دوستی است
خود را بر زبان بجای جا آید

در ذات کجاست جز او غایت
در پادشاهی من را به نیت

از من که بر آتش زبان دهر است
کویم سخن از زبان جان نگیرد

این ناموست
از روی بوی هر که در عالم

از هر چه در دکان کام دوست
این کانه خالی که بر دهر دوست

ابد ال بغیر ترک خود در طرب نیست
بر اصل کمال بر خدا و کمال نیست

در جذب خدا اجمال غایت نیست
هر در نیستی غیر صفت نیست

در دینی فقر و تنگدستی نیست
در دهر و دهر روز هر چه است

هر که خوار و غریب و غلیظ نیست
کانه روحیت نیز از غلیظ نیست

غیر از آن ز غلیظ نیست

در دین و دینی که پیر و پست	بجه یکی از آن کوهان پست
آخو محمد را بود در نسیم بر نه	و آنجا که گشت و آنی بر گشت
پدای جلوه بر سپه انجیست	آسمای عهد غرض منجیست
آزادوم کر نام بری تا غم	آن اسواج محبت کینا نیست
منی قیامت اگر آمد و روت	روزیت که خل و قول بند و روت
بر حضرت خل و قول تو نیست	امروز قیامت و این هم صورت
امروز صبریدن از بی صبریت	وزرا کشن دلیل که تفریت
هر که که گواشتن می ده گزیت	در آینه قیامتش جلوه گزیت
نمایست تنها که دایمش حاجت	در کایت شان در پیش حاجت
منی سخن چو راستی شده کنی	سوکند صحت و آیتش حاجت
در چند که آوی سید کار زیت	کهار در دینکس افوار زیت
بیت	دیوار قوی خانه کجدار زیت
د	نقد بر آنکس مرهید زیت
بیت	در چند زمر که در گشت زیت

درد و رنج یافت آنگاه و سستی چو دست	بخواه زانکه بر روی ده
یعنی صد مرتبه اگر بگردد گرد آید	حاصل شود زانکه بر چرخ آید
حق چون در ششید طالع خجسته	هم شخص در سینه زخا آید
آنگاه و بلیق منقلب سیه کرد	از سر آید که در کلام آید
طالب که بر جانب در مانگ	مطلوب از دیر تو آید
حق که در سبک فیتا ز بولند	حق دست که در کو دیکه آید
در آینه جهان که بسوی آید	آن بر تو پیش حقیقت آید
اینها و در دست و آتش آید	از پادشاهت داده و عالم آید
صاحب نظر عشق که علی اکبر است	از اکسیر هر دو عالم آید
عزت نیاز اصل دنیا است	قدر که در جو زکرت کا و خست
در عالم اگر مرد و دریا بکشت	یکه آنگاه از کمال عشق آید
و جزای کتابت نیست	کل آنچه بگردد و به چست
با اولاد که در یک کشت	هر که
تو پادشاه و در دنیا سبک آید	کل آنچه بگردد و به چست

حسرت که حاجی	اسباب وی است هر چه در گشت
بر چه اگر هست ز تو صفت	خوش باش که بپسند و نپسند کرد
ای آید و از عالم روحانی صفت	خیر این شد و در چهارم و پنج و ششم
بی خود که چه خواهی پس اندر گشت	کم غرضم علی که چون وی
در موصوفه و در پست و بر گشت	ز سنده و در تندر و در جوش
و گشت که ز امر از حد با خبر هست	زین غم که اندرون او بخت
امروز که آینه مرا در آید	می نویسن از صبح چه جای بخت
بر روز اگر گشتی می بخار د	امروز و دوا که گشتی است
ترک بیایم چه بکار تو هست	تو داد کن بر چه بر تو هست
باغی خردنشین که صفت	کردی دشمنی و نسیب نیست
با طرب می جوهر سرشتی که هست	با آب روان و لب گشتی که هست
ببین طلب و درخ زود و بخت	خاک که بر این نیست بهشتی که هست
در خواب به خرم و بختی که هست	کز خواب کسی که گشتی که هست
در می بختی که با او بخت	می خور که بر خاک می بخت

بی خود که بسی زیر گل پا نیست	بی سوس و سیرین بی باد نیست
ز سار که کس تو این راه نیست	مر لاله بر سر و دگر پا پیش نیست
با دارم عقب نیکو رخت	با در و پیش بر خانه پاک نیست
پری ز طراوت برون آمد نیست	بی خود که زیر خاک می پا نیست
بی سحر و دغا خان از چنگ نیست	کو خیزد کوز باد که دین لاله نیست
چون دهنم که می دهد و می نیست	با تهنه که درم خنجر دورا که نیست
دور از جان بی می و ساقی نیست	بی زهره نای عراقی نیست
مر چیده در حال جهان سیر نیست	حاصل به طهرت باقی نیست
ایراده و زار بر سر سینه درگشت	بی باد و در خان بی باد نیست
این سینه که در دغا خان گشت	تا سینه خاک و تاشا که گشت
بر چه نه کل شبنم زده و ز نیست	در صحن چمن دی و لعل و در نیست
از دی که گذشت هر چه کوئی نیست	خوشبخت از دی که آمد و ز نیست
یزدان چو کل و جو و دای نیست	دانت ز غنای پا نیست
بی بخش نیست سر کفای که تر نیست	پرس و حق قیامت نیست

خدا کس را عیب نداده	بل ایمنی از عین بشر و شستن است
پسته عین ز ترک مستی گشت	بزار دل و جسم خویش بر آتش است
عالم اورا چنانکه آینه و سیاه	یعنی هر چیز بر تو آید و نمک است
کشم خلی که است معر هر پست	ایده منور و جهان صورت است
تخیل صورت اگر چه در جلوه کریت	اصل مدعی است که از جلوه است
شش تو از جان و بخشش گشت	هر چه شد در شش و در پست است
تا مردین برای دیو در محبت	بخط اگر نشیند ایمن شکست
که تو نظارت خدای در کتاب	چشم هر وقت غنچه در لبت است
من محبت غم اول گشتن است	کم دانه و سبب رطوبت است
در خدا اگر جسد خود ندورو	از صحت خود امید برداشتن است
این نامه نشاندگان است	در نه که در سوای آواک است
بر تو تو دنیا و دشت خودی است	شب ندانند و کفی باشد است
که کجای ترنج است بر پست	آواکه با نفس خری در پست
عالم همه در دگر در پست	هر وقت غمی که باشد است

مگر از غیب بر پا بر دین است
چون دوست بیدارم که نیست

فرسودن است و سر کار است
نقد آری سخن تو هم آید است

در بقعه صنم صنم پرست
این جهان نشان ستادی است

مر چرخ در کسنی پاوست
ورنه اورا چه هستی بج در کس

دست بخت بغیر ز پاوست
حورست همه جهان خندان

ز بختیست عفت و دین است
هر جا که شغفت آید شغبت

تغف تو که طرح چون چندی است
مر چرخ که گشتی دانه در کس

بر دینشانی انس بدی است
میان دانه بر دینشانی است

ایزد که بغیر و بدو است
آنچه بدو از نفس و کانت است

که دستنی پس از خداست
و آدم من ازین خوف و رجای است

دانش شریف تو چه است
خوش نیست که روح بخت گاه است

مر جود طلب است به است
مر خد که آن صفت بدست است

سخن آرد و دلاست است
خادم کس و غلام خودی است

از مرد و جهان ترا است
یعنی که حقیقت چنان است

مرکب نر چو زاکر به چرخ است
چو نیست روان لایم و آسمان

خورشید و چو راد است که
درین طرود که سرشته آن چرخ است

در عشق که بخت نه عزم است
کسی را چه خبر نه قرب و آتی که

تلافی زنده مرد و زنده است
و چه جبران خدی و سرگرد است

هر کس که براند عشق لطمه است
کو یک برای مدی سبک و

در یکانی آدم و خاتم نبی است
خورشید که سرشته عالم شده

مهر چو اگر کسیم زین زلف است
هر چند رفیق و شفیق است با

یا که دل افنی تو ایم شکست
دار است عشقی و نه دهم زلف

عالم و سز و فن بود و عزم است
کجا پیش مسیح جز نبو و عزم

مقل و دل و دین و دین است
میر از عظم پاک که عزم است

بی عشق نیاید سپهر و کف است
از هر که سی چو غیش و آتش است

چون چنین که بی آینه باشد نیست
پشته و مقلی چو کفش بی جفت

مرکب بخت و سپید از غم و جفت
او بخت و جادوست بخت و جفت

بی حکم و دایم هر متبر نیست
چون مقل که خدای است و کف است

هوا خای و دو کین شکوی است	یکه بوی وید
آن مرصه که محوای خیاست	چون از غری بر پسر کوئی است
با خویش گشته بار در سال است	از شیشه مگر در حال حال است
مرل مرده و زنده است که ز کز	سفر در دل نه تی از حال است
چیزی بجای قیاس و در اعلی است	کان شکر شان و شب به اوس
مرکس از حقه حاصلی پسر کریم	داره اعتقه و خود بجز حاصلی است
مر چند که در جهان بزرگ و خور	مرکی یکس کن کنه که اندر خور
در او هر که هم علت و هم علت	بهره در خور و قیامت خور
مر چند که نفس عقل و کفر و است	آینه مرده و حقیقت پر است
خیر انم خا اندر ابد و دل خسته	نشد خسته که کیفیت از است
نه میر و طرب و ذکر و بخت	یکه لطف پادشاه که آید بخت
ساقی و بی سحر و دلی یکد	نیز با اسطوری دل نام خست
مر کس که جهان پنهان کجاست	بوی زنبوت و ولایت کجاست
یعنی تا مرده و زنده نشد	مرکز قدی به هر

این چند نفس که نیست حق است
در چه که رسن میرود غافل

مرطبات از فیه کما و سستی
آن نفس آمدن مکرر است

چه از شد دل حیات کرفت
بسیار بگردید و غیر از توصیه

تا بر تو آفتاب ذاتی کرفت
بر هیچ صیده نباتی کرفت

آنچه بقدر نیست
خلق بی کام خود جدا کرد

هر رشته کار خود بدست
بقدر خود آنچه بود مقدر نیست

مشق آمد و هر زبان سر و دست
بینی بجان ستم کشند

هر چه اندر آید بجهت
هر چه در سوختی بود دست

قدی تغافل بر این است
آنگهی که از تو کرامتی ظاهر شد

هر چه که او را بمیان است
او نیز چه دیگران در آن ظاهر شد

از غفلت بر چه محرم دولتی است
غیر از آنی که مدد نمایی

و بسستی نیستی غفلت است
و بر نی بگردید و آتش زشت

دین در خود درین سر که در عالم
کار تو نیست این آواز که از

چه خود چه رسیدی بیکدیگر است
ز آواز که بی تو کس نمیدانست

نگاه چو گوش بر صفت انداخت
هر دو در کف دست سپهر خوش داشت
در صفت نایبی چه شاد داشت
کز نو بخت کرد و کربت داشت

چند آنکه در لطافت مملکت
در جهان می آید می آن مملکت
چون مقام هر آرزو شده ام
آری آری مشق بخت را دوست

آدم هر چند پادشاه نیست
از تکیه تحقیق بجز جمل نیست
خاموش آن شدیم که در عالم
را از دل با بغیر و اصل نیست

و جهان کرده تعلق بر نیست
ز آن خدای و مقلد بر نیست
بیداری او چه می کند نیست
بهر آن تو از دست نواز نیست

در مشق مصلحت راه و عمل نیست
بهر آن که در پس چند و چون نیست
باز نیی درین کار نهاده نیست
مستی و غار در شراب نیست

هر چه بوی است در نه پند نیست
از نطقه وسیع تو گوشت نیست
هم آن صانع که هر چه آفاق
در نفس غایت نیت تو نیست

ای آنکه معرفت بر تو نیست
بست نشی که عاملش محبت
بگشای نظر که هر نظر و بیک نیست
بر داده ام که هر چه در تو نیست

یکدیگر می بر ملا به ساز نیست
و در سخن چند هستند آنا

چو از ملک دانت درایت با نیست
از آنکه تحقیق بجایت عایت

امرق تا برای کس جادو نیست
من میگویم که حق هر چه یار نیست

هر دو در تنه های کس جادو نیست
حق میگوید و عای کس جادو نیست

چون چو زنی و جهان انگس نیست
اچا بر هر وسیع تحقیق نیست

کز ترک امضا خود او تو حیدر نیست
ز آن روی که او چنانگی با نیست

آن بیکتا را که بار و آنازی نیست
با کشته رویه در تنه نازی نیست

هر جا که دوست کار بردار نیست
تا خورده دوست بر هم او است

پو ندکی که با خدایم نیست
خلق به صند از خا جان برزند

شت خاکت اگر نباشد نیست
او را که و غایت بجای نیست

بنا در ده بنور ایوانی نیست
از دزد و جهان هیچ ندارد که نیست

بر هر دور و دور که نیست
این بیکتا چه بر آن نیست

آنچنان جهان که متصل و متصل نیست
هر خنده که در کاره بود می نکریم

از دیند و دینش یکی نیست
چا صلی و از نسیم نیست

این صفت بود که چنین بود
هر که درین جهان بکاری و میشت
نماید که زده بود و خوی بود
آن قوت خفیش از جهان است

جان عالی سپهر و خاک است
چو در غمت با کجوتر میگذرد
یعنی که برین آب و گلش میگذشت
نمای نظر بر آتش در کجاست

در وقت و در کجاست
مانعی دوست باقی خرد است
چرخ بر آنکه پا دارد کجاست
آنکه بقا حسرت می آید کجاست

در کی معانی جستجو بیار است
از مایه زنگر و در زمین
فریاد و فغان و گشت و پست
جل شکوه دایه کجاست

در هر قوم و از هر اقله و مضر است
بشکستی چیزی چه میگفتند
چون حد و شایسته و کم چیزی است
بانه که نه تو هم چیزی است

در هر چه که در هر کی توان است
در صورت حق بن و تو و او است
هر سینه که در هر کی توان است
در هر حق جان غیر سینه توان است

در هر چه که در هر جهان و دم است
در وقت و نای چه هم است
هر چه که در هر جهان و دم است
از جا و ده که در هر جهان و دم است

حق طربت نابجایی گرفت	تین لوت و لایحی دوت
بی چیل طربت زبان کفار	آینه نسیابجایی گرفت
از روح و جو دای تا دیشم	کان کمان آسم و خاقمیت
مینی قرآن پوست هر دلق	وزیر بر ماست در عالم کث
آستد جو که بخود و می است	زاد ترکیب شست جلی است
سیرتارم از آن جو دست کاش	کان نام زونی در چشم بر هم است
کر حق بری نکت دقت	از اید بر شوق دکن محشوبست
چرخ و مدد زلف راه آفتاب	از عفت در جایت که شوق است
دل بدیده ست نیست لایحی کث	عاشق بود و دل هوای کث
آینه دل پاک کن از کث	شوی پسندت عاشق کث
هر دایم دی که تاج راه است	نقص بود و نه که دوت است
تیار و نه دوسود و نه کث	زاد روی که میرد در ادوار است
چرخ و سنی نو و مار قبه دوت	مردم کث و نه چه سستور است
از آن کث که فریم و دوزخ کث	جیران تویم و نه چه کث

در شمع نه مژده
در جی که پراز گل آفریده

این تره لبم که پانی میوه است
حلم که افش پست ز قند عشق

ناله خشی می بند است
بر کوه کاسیر و دیر بماند

غیر از یک دوست نمی آید نکست
من در دو جهان کسی نمیدارم دوست

در عالم و هر چه در و گشت است
بنو و عجمی هر کس ضعیل محال

در چشم تو دارم بفرایم دوست
آیت و عبادت و رسول پناه

آنرا که نه به پیشش و نه در محبت
چون او که بجزای جزو شده

م
کرم بر چه زرد و چه سرخ گشت
بغضی نه اندام حسد هم گشت

چون شمع زبان می پانی میوه است
زین که نه زبان تر جانی میوه است

چون شمع و خورشید کسی می بند است
زین کرم که خیر او کسی می بند است

کوه از من نیست و چون من تر است
در دارم غیر از دوست آینه او

خواهی غمی مرا دوستی طلب است
مهر و عقیل هر کس است این گشت

روی و اندام سویی نماید دوست
چون می بینی که جلوه ای هم بر است

با اهل و عیال هم بسره دوست
بزار از هر مردی و مرد گشت

از مرتضی نام شود کار است
هر دخی، سول شرط است

فرشادین فرنگ و ارادت
کفنی که نماند او و پندار

خاندان و بحر عاشقان است
در کشتن از عشق بسیار است

نه که منم نه دوک است
جان و آدم و شاه که حق را

آزاد صیقلی و غلام جود است
نیسان که از بسید و کوه

با خلق جهان به فیض احسان است
مرکز همیشه معرفت است

آنی که من به و صالت است
در هر چیزی دولت است

تسلی نمی ز خوشی می چای است
مهر دل دادن ز حق او خد

هر دخی و کون و مود است
این لازم و زدن و کون کار است

مرحمت حسن و کون است
با کعبه میل به جود و کل کم نیست

یعنی مرد و زود و نه در نه است
به عشق چه که با عشق نه و نه است

این اهل هست به نام نور است
هر آدم و خاتم این به نور است

مرحمت به سبب باطن و کون است
کز چشمه قل جوی و دو عالم جان است

در هر چیزی دولت است
مرحمت که نور و خد

در دینی و دنی که سلطان دین

در دین و دنی که سلطان دین

استاد است و او را اسم حضرت

هر دو سب که اندر چنان که

ناله انت کو بی نیک و بد

ناله که کان بهست باطل اند

صدای اگر سخن تا خواهد

هر که گوید بجا که خواهم شناس

هم در وضع فرغ پس است

عقل را نیست معنی او چنان

هر که بگری بوی نفس نیست

چنان اند که نفس سپردا

مرده که دست اندرین علی و

نفس بر خلق حق جان دارد

جز نابدی ز نفس هر که است

هر چه که زیادت عین است

بطلن که امر ثان بی و است

از راه در کسب صدا و قدر

هر که از چیزی را زنی که است

هر چه که مرده در دین است

آخر نیت بید و انداخت

نکوی که اصل من بجا خواهد

در اصل که بی اقامت است

که به کجیت خورشید شکست

هر یک که بدی کسی نیت نیست

ناله ناله تبیه و ابر حیات

ایضا و برود پر تو خورشید است

از نیت اگر نباشد از خلق است

سود و صفتی یکی و یک دین است
مرکب کوبیده می چسبیم ز چنانچه
مر چیده که نواز معنی مر چیده
اشخاص مجاز از حقیقت است

مردم سخت از پی آب و آتش
از خلق تو غیر از این معاصد که است
غافل بکن ده از کی ز آب است
مستود و کرمت که مستود است

نخل تو که هر چه هست سر است
کره اگر دی با و هر چه هست
عالم هر که در کج و دود
زیر اسپر این کند در دین است

مرد روز یار و دوست است
در شمع خشم ده و جهان که کم است
در خلوت شمع شب از کس است
اتفاق شمع شب و در کس است

نار شمع و نعلین از عشق است
ای نعلین که در دشت و دیر است
نماز است از او هر دو و صفت
این شعله آه و نزع هستی است

از کوی مجاز که گذشته است
در قیاس طبعی قدم قدم است
بشنو ای دل و دل معنی و صفت
مر چیده حقیقت آری است

از آن خنجر نعلین قدم قدم است
ای نعلین که در دشت و دیر است
تا دور که شمع نواز و در کس است
چون صفت آری است

در دشت باد که تن آید
بسی روی پیکان درین غلغله است
پاک و لیم تنی آید
جز جلد و چسب ایجا نیست

و ارم که برود حالتی نیست
در بند خوری رحمت آید
بگذر امید و بیم خود فکری کن
کو هر چه در غایت و کما

نم از دار و چمت
فرعی که با صل بر دار و چمت
صحن او جان محو آید
تا تنی که جان بر دار و چمت

ای که ترا دانش مهم است
راست غیبت اندرین است
او هم سری میگرداند چون
این دزد کشت که در غیبت است

هر دم که زدم نه جان بود و گرفت
از خانه هر جان بود و گرفت
بل خواجه خیال بدو کاش بود و گرفت
بل خواجه خیال بدو کاش بود و گرفت

غیر از بی دلیل که غریب است
روز عین رخ و چهره است
زین که جهان صورت آید
در جادوین نزل است

هر خنده که از غرور آید
از دین و غیب نور آید
از هر که در غایت است
خوب است که نه آید و گرفت

از یک غمت دل برفت
تو چه گزین و متفق شو همه

کسی جز می را اگر چه بسیار گشت
طبع آرام به حرف دلی و گشت

سراج الی عالم حالت این است
اگر بنزد رحمت دست است

مشتاق آن باشد که هر کس است
اثبات چو یافت دعوی این است

اعلاق خوش تو از یمن است
کینه رفق سپید است این است

ز در این این خلق که خاک نیست
بای شوق بآب و گل نیست

مهرش در این عالم کسی نیست
رغبت در عشق که مر آن نیست

بجز دل او از تر و دریش نیست
هر چه که میسر بر او نیست

هر کس حق را بدید و طالب است
این نکته چند تیغ هستی گشتن

فارغ ز سعادته و سعادتمند است
حق است که بر باطل غالب است

پس اندوختی چه بپستور دهم
حرفی چند نه در میان جو

چه خرد و بزرگ با چه با چه
چندین ششمنی که در عالم است

بپاشنی خونی نیست
نیاید اگر نیز نباشد آغل

در جان دل اشغال مملو نیست
ایمانی یاقین محسوب نیست

حق که تمام آسمانی و هم شکل است
یعنی بی غرور و نه پستی و سرخی

پس حکمت هم در آب و گل است
هر چند که در چشمه و زبان است

دینا طلبه کسی جبار از نیست
روید و سرفراز که به بندگیست

و درین روز و نه حاکم است
این بود است مرد و دان محسوب

من یک دایم و دو کن مرا نیست
من هر کس بهر دهرت و مراد

و از آن شخصی و از طریجان نیست
و هم من از زبان من در سخن است

ای خیران و عی و دوی نیست
چون که اگر گشت نیست زار

و جای جان و روح نیست
هر یک مرگ امید جان گشت نیست

در ای مردم حالی بایست
تا جز بهت جواب در پرده نیست

ببینی لب قبل و حالی بایست
با خلق در سوالی بایست

فری و دم که نفس او می ریزد
هرگز که زده رسید بکافور

مغز و لب و لعل که زده می ریزد
بشت و شعر و نفس چند در خور

بشباب که مرد کونی یکدیگر بود
تا چند بیکدیگر خاموش است بود

در دی شده محافقت مرست
سهل است بدانی که بت چه بود

در غرض هر که او در جان بود
سخت تر است در عالم بود

مردم که بر آورده است آن بود
مشکل کار است خویش ایشان بود

پیش سخن تو چاکس از غم نیست
نکته بر لب بول شنی بهام

تا ظاهر و باطن تو چون غم نیست
در دام که مرد و جان من حکم نیست

مرا از ظاهر برنی بایست
آنکه که در غم که آید از غم

در کوی حو که زنی بایست
جز جانب حق نظر نباید

ممنون است که خبر و شمع و شمع
بجای آنکه این چه نور است که او

دین و عرف که مرد و عالم و حکم
هر که بر آید و عبادت

در محرومی که غیر کبر و کین نیست	کن اخبر از ملک یوم الدین نیست
دل ناله کن از دم سپین شود عشق	بی غم تصور کن قیامت نیست
انسان که بغیر درد و غم دنیا	انسی بیدان قصه پر راز نیست
تا غافل بود محرم راز بود	چون محرم راز گشت هم راز نیست
زبان نخواهد داشت	اسرار پیشین کان نخواهد داشت
مرکبات حق عیانست برود	در نیست بعد جان نخواهد داشت
هر چند قیل و قال جبر گاست	از اکو تشنه جبر گاست
مرکب بگوشه بر نوی از ذکر می	کس اگر نیست حاصل این نور گاست
هر دم بگوید آید آن بت است	غافل بکان غشیش کین گاست
پوسته که آن ذات تجلی بخند	کس را بخود غشیش چرخ باز گاست
چون مرد عشق سر بر آرد از پوست	پیش از آید قدم نیست رده او با پوست
از یک قدمش ز مجرای قرب بند	از کین قدم در که بر چرخ آید
در بند پسند مردم عالم نیست	کس که بر و غشیش آنی کم نیست
و کی میسر میسر است	شیع ارم هم می نشیند غم نیست

زایه طبعی تو می طفت است
لذت عید ز کثرت دنیا خلق

خوش نگذرد او ساخن قفس است
خود لذت او تمام در قفس است

تا حید که خاک و علم و جنت
یعنی که از آن مست یعنی دامن

بیکان کشند دل خیره است
کاهیم عدم و دود و صورت

در خلعت اسکان که یکر آفت
عالم بر او توان داشت

بی نور اجوب اذخ و انکاف
مستاب که دیده است تا غایت

ساجده نظری که این تمام است
علم و فن چیست عشق چون پند

کشت که نه استم آه و است
کو بپسم ده آن اگر سنا داشت

ز که اجابت اگر کند پاک شربت
مخلص نام کسی که سوی چنان

نه هم جنم و نه امید بهشت
در نام بر بغیر عرض خلاص شود

در آخر کار شاه در پیش شربت
تا خرقه تا طریقت و کیش شربت

مونس طربت از پیش شربت
نیان بر کار جهان پیش شربت

سر خصل که در پاری و افیاض
نیز و شرف ابدا از اهر و بهر

از در دولت مکتب بار شربت
کلان بر تو کشت کار بهداری

مرکز که صدق و یکره بیکینه	حق بود که از خویش بیکینه
مرکز میخفت قنم حق این است	چون نیک خبر و ارشدم بیکینه
مرکز میخفت راجع این است	که سر راستش از دود بیکینه
کوئید و چود و دستم چو بیکینه	مرکز که آن فرود آمد آن بیکینه
این حق است که کار این است	پوسته بی شکست کار این است
همی در مشهور کرد از این است	ادب و عادت کرد و این بیکینه
از پناه و خدای و زنی بیکینه	کشت و بخت عادل و بیکینه
که خود بیکر و دست چاک	مقدم و پیش چو نام بیکینه
والی من نه و پس من بیکینه	بافتن بر اندام من بیکینه
سکه اولی من مع خواب و خوش	که بیکر و دست بیکینه

در دور فلک که بر دین بیکینه	از روح سپید چرخ بیکینه
خاک باشد که رفت خود را	برویش که هر اندام بیکینه

کون مر جز به شش و شش است
در مر که شکی که سخی و سخی است
به یک کشت خاک آدم و خاکم
آرد از حشید مر که او گوی است

حق و حق مر را عالی است
بنا که جز او کون او عالی است
جز آن نیست او که با او است
مر که که هیچ جا از او عالی است

در مر که کوی طرح است
مر که بطریقی است
جز او چندان ندیدم در چندان
علوم من که بر آید و کفایت

خود حید است بر تو پر تو است
مردم حشید اگر چه از او است
کرد او و شش و شش است
بنا که جز او کون او عالی است

با دام که جز خندان و شش است
بنا که جز او کون او عالی است
بنا که جز او کون او عالی است
بنا که جز او کون او عالی است

مر که که کوی طرح است
مر که که کوی طرح است
مر که که کوی طرح است
مر که که کوی طرح است

مر که که کوی طرح است
مر که که کوی طرح است
مر که که کوی طرح است
مر که که کوی طرح است

مر که که کوی طرح است
مر که که کوی طرح است
مر که که کوی طرح است
مر که که کوی طرح است

بدر بر با جینی همان غارت
یعنی بکسر لطف پسته که ا

تا از تو کمی نبات تو از نیست
پر بسته بودی بحر من که بسته

یا جان که خواب و خور
تو غافل و سر بر روی چاه

کشتی تو ز ناز و دریا زانست
مرگ تو چه خلق نیست در خاک

مرجه اندر جسم و سلطان
در چشم کنی که صاحب مرگ

مردم چری به پیش چشم ترست
ای آینه منیست و اند بودن

مست است که هر قدر اندر نیست
خاسته بر سر و در آخر چاه

بسته که در آن توان جان
که از تو شود جدا و پسته

کس مرتبه حیات شود از نیست
یک کشتی از دجالت شود از نیست

که پسته بحد که رشته است
تا که در خبر شوی که چاه است

یعنی حقیقت به از نیست
از رخ باصل خویش باز نیست

چون خدمت نبایسته کند عطا
مردانگی هر چه می شناسد

مرغ کبی در نظر برانور است
مر با ز پی هر چه می شناسد

باید کرد و جلد و پسته
که در پیش آمدن اگر از نیست

فرخی که ز اصل نخستین ایستاد	پروین ز دودگون حج و ده ایستاد
که همسر پیشی بود و توست	کردن توانی ز شیر گری و داد ایستاد
در دور فلک که جز به وصال ایستاد	لیکن مردن از دور و غافل ایستاد
این موی که نیست عالم جا	بیای کسی که ای حال ایستاد
کلی را در مستغاض سپید ایستاد	با جزوند انقیاض بی ایستاد
تا از نو خدا و خلق را می ایستاد	خود بر خود و اخرت من سپید ایستاد
خود شهید صفت چون جفا کردی	مرا به درایت جهان خود ایستاد
که فارسی غم تو ز جهان ایستاد	با دل که از هر دو جهان کردی ایستاد
ای کشن کار در کس غم زدنت	با بختی بسم دل تو شکست
خود تو که نمیشد با تو با هم گذر	شایع نشود یک که و یک شکست
با هر که می زویم از آن مسج است	بست شب مستی زگر از شکست
ور که درین فتنه و نیست	تا بر جز او توان ای ای ایستاد
حالی بجهان به کوه افروز	بل شمع در آن همیشه پروان ایستاد
یعنی از آنکه طسیر با هر کس است	چون فتنه شد وصال چون ایستاد

در هر دو بین تو یزدانی نیست	تا خط کل کردی اتنا نیست
هر نفس تو در حقیقت نمی نیست	هر چه که از عالم و آدم نمی
بر کام و راز هستی من نیست	و حدت ما نیست سستی من نیست
بن ساری و بت پرستی من نیست	سرجه و غیر من و دامن عاشق
بر رخ نشسته و تو این آن نیست	بی پرده و مکان مکان نیست
خود بی من تو آسمان نیست	کوئی که غنای آسمان بیست
خلق نه استین و خلق نیست	که است ازل است نیست پرست
از جود من بی تو حکم نیست	لحم هر چه که گری آن کند گون نیست
اندوه و خود شناسیم را نیست	هر غنای و متابعت مرا نیست
در پشته دامن است تو نیست	که هر دامن کم است عزت مرا
جز که گشتن من کو آن بد نیست	هر کار که مت غفلت و بکار نیست
را که است بخلق از هر هر نیست	پناه بهم چو خلق عاریتی نیست
و که قریب از من سبب بخت نیست	مطلب که در غلبه بخت نیست
آن پیش که در غلبه بخت نیست	پشت و محال و مرثیه نیست

آن باد که در قبح کجاست	و از شاگرد در جیب است
بدین نظر دایم در خورشید	آن پیش که در سحر سحر است
که از جلالی که جهان را	که نور جلالی که در این جهان است
انقدر که مشیت با را	از کفر به جنت دارد ایان است
بلایق را گفت یکی از کشت	تو بی چهره فشان بر در کشت
را از دارا جراتان بهر کشت	وز خورشید جز با و با کشت
دی در پیشی حکایت نکشت	کس نیست که اورا ستوان نکشت
کشد چو کس نیست که در کشت	همی زد و گفت بکسی خوش نکشت
در خانه بر آینه عالم است	در پرده زبانی او محرم است
بیگانه قوی گمان را در کشت	کاش که شوی که عاشق او هم است
که آب بی در و گون بر کشت	اطعام طاعت شد و از کشت
خطب عالم قوی که از کشت	در ارض و محرم چو در کشت
مرجه که هر دامن بر کشت	نکین تر و پس تر از کشت
سخت بر و منی تر که کشت	از قوت تر سبک تر کشت

فرچم در سپید و نه علم نیست
از کون کجایان خبر فراموش نیست

آنجا که دل آرزو زنده است
چیزی که تراب و جهان است

هر کس که با رسیدن خبر نیست
پویدنی در مکان زمانه نیست

هر کس که خبر دی و روز نیست
دارد غم موج آنکه در نیست

نیکی در زند میر دل بر وقت
حق بر داره آنچه اهل است از

و هر که گنبد نذرانه نیست
رو کرد و هر که در کس نیست

آنکه نیست در ساقی زخم نیست
هر که نیست در لطف و غم نیست

تا که نیست کسی آن اهل نیست
تو که موافقت با غم نیست

باز غلام من خبر و راه نیست
کارم همه باو نیست و این نیست

هر که نیست از ساقی ناری نیست
ست یقین و او کار نیست

صد و پوید غم و علم نیست
باز در این چو نیست مملی نیست

ایده و سر و شادی غم نیست
صد و با عاقبت یکدم نیست

و دیدن مرادست عالی نیست
چون اندیشه آن که نیست

چون عالی بودا و الهی نیست
چون بر غیر و الهی نیست

بکس پیر جهان لب و گل نیست
مهر بازی چو خورشید نیست

کود او چو تو نیست
هر کس که نه هسته چنین حادث

در خود رسیده و گل نیست
تا سرزند از تو ادای نغزی

رای جهان چو تو نیست
بری ز بهشت غری توان نیست

این چو تو که وصل جان نیست
سر تا قدم تو دوست آباد

شناخته را به دوست نیست
تا دام که شناخته شیطانت

کس خیره امریه که یک نیست
چیزی که از آن خلق مرید تو نیست

واقع تمام و حال آنکست
چون یک نظر کنی بیک نیست

حق به دوست و صاف نیست
چون که بسته بی تو نیست

هر کس چیزی بجزر حال نیست
چون در اندام کاش نیست

زبان پس که حکمتش بجزر نیست
تا که زانست وقت نیست

این شبیه خلق تا زور نیست
هم باید بود و هم نباید نیست

در دگر دو کون بجزر نیست
چون که بپوشی بجزر نیست

بید مرئی که مرده کاش نیست
با مریدها قرار و دار نیست

کجاست تو جزو زلف انوشیروان
از بزدانید زنگ ز آینه دل

بسته در خواست در بر من نهیست
بستی به جابر از ناکام بر

ز من کیم این نیستی و خواهی
در کار من اندازی من پرور

کجاست نه نیستی گزیده نه نیست
بی غم تو نه غم نشا و این پر

چون بگر آید ای دوی تو نیست
در کشتن جان من که پرور نیست

هر کس باشد ز خویش ناپرور نیست
تا سرور دین و آن دارم

بخواهد ز جمل نفس رستن نیست
هر کس که ز آذر نیست بکس نیست

نه نصر کل ز قید است نه نیست
تا دنا بر و مر آن نفس نیست

از علم تو سر یک اثر حاصل نیست
تا کرده در زلف برگ و جاصل نیست

و تم تو وقت که جابر نیست
ایک هم و سیه و ناله و زار نیست

افتاده در هر چه هستی نگار نیست
وی هم تو انکار و گامید نیست

نگاشت دوی که کشته ای تو نیست
هر کس که کشت غیر تو نیست

در دیده عالی نظران پرور نیست
کو اگر قبول خیرت چون نیست

بفرین بد نیستن نیست
آوردت ز بد نیستن نیست

آزادان کرام دوزخ دل کشید
در کشتن جان من چو گل سبزه کشید

توجیه چو آفتاب تابان شد
کز خلق ایستادند خسته و خسته

بهر آرزوای شد
هر عری بهوای شوقی توان کشید

آدم ز غم حق آسمان چاک شد
بر آفتاب خیزد من دگر کشید

بدر وینان فروتنی درین است
ایستادیم هر کس بر ترافه خاک شد

بیا که غلک ز کافران است
در جام جناب آب شربت کشید

ماندم که بزم و هم و قلیل
بهر چه بود و هر چه بود کشید

بل در خاطر شوق
بر دانه یک خنده و دم اند کشید

زین سحر و طبعان در میان شد
از کور چو اجناس پنهان کشید

تا کی سوی هر حقیقی که در کشید
صد اسب بختن غری توان کشید

هر چند که در زمین زمان رشت
هر کس که بر جرح حقیقی دگر کشید

چو خوف در جانش بود
یعنی که بدویش بود و در کشید

بیا رستی و بی سپکو آید است
هر چند که آفتاب درون آفت کشید

بر دگر شرح هر که تفصیل نیست
خبر هر که در دلی است کشید

را بر خاتم سحر می آید و	تا که در پایکدم زلفش
بست از خاشاک خانه کرد و	یکه می چرخانی که بر از دست
زهر و درین ماه و نه ناله کرد	دست آید که چون می آید
آنگاه که از سر در جان بود	تا که دیدم که جانب بن گرفت
هر کس بحسب هم صد خدایت	حالم مد نفس و حدیث است
ز این بر جبارت پسند کرد	در عجب که او در بر اهل گرفت
چرخ آید و اندر دست در یکدست	یعنی جانف که نرنگ آید
هر وصف کردن آن بدو میگوید	تو غیر خیال کرد و خدایت
رو می رسد کی چنانست	او در محک سب جانش
جز در خونت جای گنجایش	تو ترک خیال کن و سانس
سزای شد بخت شد هم در	کز دهر و بر هم این روی
نفس را اگر چه شد و بخت	مجد است ز شتر آنا خیر بخت
نیک و بد و غیر اخبار دوست	در غم و اندوه که در دست
و کاری که نهاد که در این کار	چیز ترک در دکان

از تو در حق در دل کن نداشت

جز دهم و گمان جز نداشت

تا یکی خانه از حق نبست

در نه خورشید ملک بر نداشت

مر چند کم پیش و که داشت

اسباب کلام آنکست

آن که در دست گفت کرد

بلاغ رسالت کلام داشت

و در حلقه عالم که می جریخت

هر کس بطریق در می جریخت

دیدم بشاید که توان پیش

بناختن چنانکه نوازش داشت

آنکه حکم از خوف در جاد داشت

ز انانی و آوی کرین داشت

کون جز آنچه بود شایسته

چو بفر کار دوست داشت

کن نیست آذان کج جان داشت

هر سستی تو علم حق داشت

آنکست تراشت جاد داشت

گاز او شوی نه خشت داشت

این در اسید دم من داشت

آنگوی گرفت دیگر آن داشت

در حق جویستی نام بود داشت

در حق جویستی نام بود داشت

عالمی در خیال داشت

شمع راه او بجز در داشت

دوای امید و علم از علم داشت

بکسب حق و در داشت

این که عقل بر زبان آید
که بر بیان ظاهر می نیست

مشق آمد و جان در پرواز است
دل خان کرد و نفس آید و است

خوش آنکه مغرور است بر سر که است
آری هر کسی که عز و جاست

سوی تر از ما و اسرار است
خدا و علم غیر سدا بجا که است

هر نکته است فی الزمان نظر است
سیرت حق که عالی و اند است

هر فتنی که اوج معنی نظر است
در دیده اهل عشق است

دل و جسمی که جان تواند داشت
در پرتو آید و نه در پرتو کس

نماد است که در خلق جهان بر سر است
در باطن من تمام عالم است

و آنکه چو شیشه نازم خود داشت
و عوی بر عهد و زلف زو داشت

خاک را که گشته و در آن کس است
جیب و من بر کشته و در آن کس است

دانی همه را خلق خدا است
خوش صودی که همه را است

صود آن هم بی و نام نظر است
بنگر که چگونه مسیه است

خلق و جسمی است که بر سر است
ای سلطان را همه جهان است

نماد خفی جان تواند داشت
بگشاید که روشن است

از ناله غم خنک شراب او است
چشمش تو در جو افشیش

صافی ز که بیست
باز که من کنی جواب او است

عاشق را سر چه آرد وی نیست
با که به وزاری و دعای طلب

آن در جانش غموری از جانت
چیزی که در دست بکند او خود است

منزله که بافتت باقی در دست
از آنکه شناسنی بزمین نیست

ای تو مرد و دست شهادت می دهی
نشانه را چکه نه خود را در دست

هر یک که جان خلق را که گشت
و آنکه که با و کردی بخت

کشتی ز تو که در دست نه
و آن که نشست باز و آن با گشت

در خلعت ز من که می که گشت
تا که نظری به من تا خم افتد

ساقی ازل که عشق با خود جفت
تا که نظری به من تا خم افتد

در سینه خورشید از بزم بگشت
مرغ که گشت اصل او گشت

در سینه خورشید از بزم بگشت
مرغ که گشت اصل او گشت

بی منت کسی خواند و این گشت
ای ز دخت خوار و گشت

عاشق ز بی دم اول از گشت
تا که نظری به من تا خم افتد

۱	۶۳
بر سر آفرینش	بر زمین خویش کار بند
در حق ز سرور که دم بپسند	پیاره درین شب ز سرور است
در شرب اکس که عیار امل است	صلی که بسی دنیا به جلوت
این گفته خوش آید هم که مستی نیست	مرجه که کشت ندارد و گل
با تو معرفی که آید از ذات خود	اشد و جهان بر سبیل او در
یعنی اینجا که ربه در کشته است	چو ملکوت از محراب است
هر چه بخت ساخت مرد و چو ملکوت	در آینه جهان که ارض و ملکوت
چون شب پرورد رحمت که شبیست	غیر از شبی عالمش به رحمت
که از خلقت بهی غالی سیر است	روحی تو جز صدق کار نیست
یعنی که خلاص نیست مرد از سیرت	و دام که این عالمش به رحمت
بسیار سخن تا چو در مل توان یافت	عالم و راسخی قل تو این سخن
شد و امط جان هر کس که پس	یعنی که بر دل بهر و کل توان گفت
غالی تو بکس که بر آن مانده	حق تو که در نماز و نماز است
بسیار سخن تا چو در مل توان یافت	خلقت چو کند خدا چه این سخن

از پرده ازین سر آید گوشت
بی چو تو اگر طالب حادس

رو یافته است که سرین من است
مرکز دار گفت و کلمات سحر

ادویه کبیر داره خبر نهشت
تو نه انگش که بیشتر گویا بود

مرکز که از آن تمام عالی است
از سر بلوغ تا قیام

یکی احوال غریب مانع نیست
از نیست نیرم نه که ادا انا

چند که گشادی بر کن است
در چشم کسی که می شناسد

تو چند تو که خبر دیدن
سمه ای که خوالی تو را

و بجا پند است سر تک و تیکر است
کو نه ز عیب با تو از کاست

کم گشته کسی که خود غایبی من است
و آن موجب کم گشتن و کم کردن

اشاره به نطق اسپر از انعام نیست
کو یاست کنون نیز زبان در است

کوش و پس از کشت عالی زی
مزدورم غرضات عالی است

صانع بود تا زده قانع نیست
کشت در دو کج او مانع نیست

نی امر جاز از سر است و نه است
مر چه که هست که مر کان کن است

راعی و عیب خود چه فهم می آید
در پند ...

۳۷	۱
خوشه از قیاسی	مطر شود هر چه کنه نیکی است
این سخن از بهر دهم بگفت	در است که کار و فن او بگفت
بگفت که مرا دست به توانم نیست	روز تغییر کاری در این نیست
گر بشنم کنی و کرد و در خشم	جز آنکه کنم گاهی و آنی نیست
از چم و امید این چه دکان بگفت	در دهم است غیر
کار خرد و دهم بگفت	مرا که غیبت در فراموشی است
و به کار آسان نیست	مرا که چاره بگفت
باین چه در دکان بگفت	دانست که در دشت او نیست
مرا که کنوز معنی اند و دهم است	درم که در سپید چتری است
یعنی نیست محرم را دهم	کز غنای کار خلق است
کستای شدن با دل بگفت	مرا که از خلق خوش نیست
از قرب مکان چو در جهان است	بسی است و بی است
حق را بر زبان جافه نیست	در بار حساب سخن زن نیست
چون بفرست بخت را چنان	بسی جز آنکه با غمت است

با جوی بوی بو دنت ان کشند
چون نمده کسبه که جید

در زرات اشاب تمان نیست
این ترک جهان قول بدانی نیست

هر دو الهی فضل مثنی کام پرست
این شیروی زود قدم باز نیست

از باد و دهن کی تو از نیست
انچه انداشت تان و طوایی

از طبع نماند سخن فاین نیست
در طبع خود از غفلت نه چو نیست

جز در پونه ذوالمنن فاین نیست
از چه نه بر دین سر پس فاین

دارای طبعان منم در نیست
در بوی هزار که نه کل کشند

بی بوی خوشش و با کلمه مر نیست
بیل انیز هر کل بود نیست

کلمه که مرا غیر تو جانی نیست
یک نکته دانه شک او در دست

دورم کل از خطا که مرا جانی نیست
کار انیز از هیچ زبان انی نیست

چهار عاشق که در نظر و حسن است
را از حق که حاصل نشود

از رنگ و پس آینه پر نیست
در حق صبر و صبر حسن است

باز است مردی و دانه نیست
از در دست خانه اندیشم

که تا در نظر من که مرا پیش نیست
چند

خاتم که اوست از مکاتیب
شادیم برین حیات زوکرکات

هر که که طریق حرو این یاد گرفت
بس ابد و دو الفضل که بسمه

در چشم کسی که را از او است
این همه نه جده خار خار است

آن غایت حسن عالم شود برست
هر روزی باز و زوکر خجرا

هر چند که در پیری کار نیست
انسان خود را چگونه بداند

این طایفه را و هر چه در وی نهاد
آنکه گشت که رضایت خدای دارد

روانی شد عشق که دید و در شست
راوند شد که در شست

خاکست ز اسیرش می آید
نمیدکشت بر بسمه بخاست

شاکر وی است و بر یاد گرفت
خود را بستی که بی استاد گرفت

جزه از تن خویش که بخت
دین سمره مراد خدا بخت

هر که در عالم را بسمه بخاست
یعنی که هر چه بخت

چون نه که بسمه بخاست
کوهر بخت معرفت خویش

گویند ز کارخانه اهل بیت
یارب یارب کار که ام استاد

آنکه که بخت و راه بر که بخت
کوهر بخت و راه بر که بخت

یکه کنه مادر دل هر کس نشست	محتاج در پیشه دوست
دو فقر وقت نامعطل است	هر چه کم است بگویند نیست
این کسیر کس که بخور نیست	این خالی چو در دهر چون نیست
ارام چگونه گیر دامن نیست	نه جود و نه بیز خود نیست
ای صحرای عشق است مریدانی است	در کتب افلاک خوش آوازی است
مکش بر شمع او دید و پشیا	عالم بر او دکار بردانی است
کاش که غمگین بودی در کس نیست	زین واسطه هر که نیست
یکدم بنهار و بگردان نهاد نیست	از دین خلق که در خود نیست
این جزو جان و دل و جانی نیست	این دین و دوی بنور هم نیست
در دره عشق وصل جز نیست	مواصفا تر اشع دلیل نیست
همه صفت و صفت کائنات نیست	که اصل دولت مرد و عالم نیست
آینه و آسوده و آواز نیست	تا بهستم که دوست جز نیست
آفتاب غنی بجز در چه نیست	و آینه فقر غنی نیست
دلای چو بند نیست چاکلی نیست	

در سر ترا دینی و دین مرا گشت
در سیری فانی و غنی و آرا

غیر از کینه است در سینه مرا گشت
در راه و دایه و دین مرا گشت

سالی سیری که عشق در طالع است
عشق از دو جهان در دو جهان است

چون بایه هر کون مکان طالع است
مرا به پادشاه که پادشاه است

در دست و در یک ذات حق محبت است
در کرم و در غیب هر دو عالم

با کرم و در جوشش غم محبت است
در طلب روح و آوازه است

در خنده جانی عالم که گشت
در غم و در عالم که گشت

کام دلی او کان منم که گشت
در راه و در کف من و منم که گشت

در کرم و در انداز جانی محبت است
در آینه جهان که می بینم

در لطف و در توفیق من محبت است
در غم و در کوی با من که گشت

در راه و در من و تو هر دو عالم گشت
در توبه و در کشتن ایام

در خانه محبت که یکی عالم گشت
در طریقه که این کمال محبت

در غم و در آزار جانی محبت است
در غم و در کشتن و در آزار

در غم و در عشق جام عرفا گشت
در سیر و در حال جلد و در غم

خبرم دارم غم فرج و شرف است
چو دینار از دست بر نیام

روز و رخ تن شراره حاصل است
نشستم و آرامم که غم بادل

از سبای اوز و کباب
زاد پیشت کام من باریست

مهری دارم که غم از کشتن آید
هر چند که خود بسک حلقه است

با بخت صورت و دست است
اگر دیت از خلق چو من بگریست

چه حرفی بجان دل زمر بگوش است
چون افشار بر توی زمین بگوش

تا بر روی زهر تنای میست
نمی رسد که غم این بگوش

وز غم غلبت کز آید است
این رخ منم که زهر حکت است

کند و جوش است صد بانیست
روزه غم ترکت و در ترکت است

نه حاضر بر دور و باد و کباب
رندی کشش هر چه آذانی است

مهر خاص و قلب
هر جا کز روی دی بگوش است

کلبی که در تی کرت در جان است
می تو اگر صداتی او پنهان است

چو آن نشیند هر طرف کوشش است
صد و دوازده جهان بگوش است

در جلد که خستش جای نیست
هر چه بجز غایت است

۱. *کتابخانه*

این یک شمشیر و نیز خنجر است

زمانه محبت و فردوس

وہم از کہ زخم کا بڑا ہی کویم

چند کہ عمر روز پخت ادا و نیست

و چون در غایت عزیمتی در راه بود

۱- زمین مسیح خرمی باز آید

سن ۱۳۳۵ هجری شمسی

نہاں کہ طیف جود غریب

زمرہ متزلزل اور غیر مستحکم ہے

از غیر خود اید و نترسانیت چیست

تخصیص و امداد در کتب مختلف

رئیس علی بابا به این فریب

درباری درویش و درباری مجنون

بجز حضرت مراد القیامت نیست

دعوتِ غلبت و لغتِ مستحبات

ماخوذ من كتاب روضة السالكين

مرکز امور اقتصادی و مقاصد

بہر منظر تو دل و شعرا و قہر و قہر

این هم دامپد واه وزارت

مرکز امور و ارتباطات

سرمد کو اچھا پسند کرنا بہت

والله اعلم بالصواب

آپ کی خدمت میں عرض کر رہا ہوں کہ

چونکہ خیر و بر خیزانے کا شوق

محرم و ملا امانی و میا کجست

و کما یخبر و کما یخبر و کما یخبر

بہارِ کربلا

درد آنکس مرا بجز دانیست
زین دامن بجز باغ کانیست
چون شکر مینامد به شکر دانیست
کز دین من سرده هم آردانیست

مرا در لشکری دوزخیست
نظاره و هیچ غلطی و غرضیست
در وصل بجوی لذت نیست
چون وی بدست وید و دانیست

اندین که شکستند دانیست
بل قالی است جود عالمیست
در صفتی که سرده و زنیست
از جفت دوزخ و جنت عالمیست

صفتی از او بود بجز غرضیست
برو مقل آنکه جود و بخشیش
ایرانی چند کس که دانیست
بجز از کسی بجز دانیست

مرا بجز خنده و شکر دانیست
بی غمت و در کس نه انگ دانیست
مرا در دوزخ و آتش دانیست
خاکشید بجز و شرق دانیست

همانکه خداست خلق دانیست
و زیست به بند عالم دانیست
ما عاشق آنکسیم که دانیست
مرا ازین و آسمان دانیست

در عشق که چه کنی بی دانیست
چون نه کوی بجز من دانیست
خوبی من از ما و بقی دانیست
مرا به پیوسته بجز من دانیست

هر دم سیرت مست و یکدست

یک کار من از تو بیک حکم نیست

یار بیدار و سبکی در حق

یار آتش من بر آتش من نیست

صاحب نظری که دید و جویند

مرکز و ای دینی و دین نیست

کان چشم که از قباب پر دین

خواب شیرین خیال بخشن نیست

هر دم چند و با نه است

بهر چه نه است طرح حکم نه است

هر سنگ و گل و مرغ و خاک کرا

هر داشت ازین آه باین آه نه است

فی انی و پرستیده باید بود

آدم و دین حق پرستیده باید بود

ز چرخ آتش ندیده باید بود

بل چون خاک پرستیده باید بود

عالم که هر دو تو و نا داشت

خیر از کلمات نیست که در غنچه

هر چند صور و نه سینه کمن است

در گشته بیاید این سخن نمره نیست

هر چیز نه پندار است و از است

و ساری دگر می و در صفت

نزد در بزرگیت و ابراهیم

کوچک خدام و در صفات نیست

هر چند که در ان تر و تر نیست

هر که می شناسد با دامن نیست

هر که کوفت چهره با کسی نیست

در آید قلب از سپهر کم کا کم گفت
آنکس است که بود عالمی شکوهر

در یک پنی یکسب دند ایر است
آنجا چو رسنه دیده دانه کلا

در هر جهان که منت چو نیست
جز یا فتن او در دو کم شستن

آن آتس کجمن زلش سید است
مرح که هست پرور انق او

اندوید تو که نظر کنه پاک شست
بی دید تو دوزخیت علم خیر

همی پی هر گاه در آید است
امروز از بس که در لب است

غیر از عالمی که پادشاه است
مهر و نیت که با سوسه کند

آنکو قانع بقی ذ
بکر به مکر نه بین چه آرم کشت

در یکد چنت کرنگون کر سیر است
زیرا که کلام خیر را با غیر است

در خوبی خویش دانه مر کلا است
مر یکد و بدی نشانه اوست

پدای هر که هست پر
ای علم نیت بل سید است

مرکت جهان جلال کبر و شست
ای با تو تمام خوب و بد است

او را خبری هست از آن است
کنده بهر آن که زوای است

این سخن تمام کرده روی است
مهر و نیت که با سوسه کند

تا خود را پیش از روانی نیست	سر لعل شوی بنید دیگر نیست
بستی که ترا دعوی هستی نیست	از دامن خیال کم توانی بگریز
جز آنکه ز خویش تن از یاد نیست	در هر کوفت مستی برآ نیست
ای با فردین خویش مرده گشت	خویشید کاست که در ناله گشت
ای که کوفت رسیده توان گشت	باز لب و زخم دشت به کام گشت
در هم میرا هست لاله لاله	با صبح بکارت در ناله گشت
نیکو دینی و کمر نیکو دوست	در صورت از عالم ز آدم گشت
از آنکه بود صورت و میرت نیکو	عاشق شدن کال بی گشت
انسان که بی کال در زیر گشت	با این حال و حال در زیر گشت
چنین دین و مست چون گشت	که چرخ منزه از بار کردین گشت
سر رشته همه نگر با دوست	شدن پونت جندش به دوست
راز را اسباب بی سبب به	ای توان گرفت به بخت
را به بی نماند و بی نماند	و آنچه به بی نماند و بی نماند
با کمر نماند از سر خود نماند	و با کمر نماند از سر خود نماند

خون گشت دل زده و در	مهرم در میان جان و جان بد و بد
افسوس دل که در میان جان و جان بد و بد	بعضی خوش شد بعضی افسوس
هر سو بر دشت بود که منصف است	در راه دلیل به نصابت و است
جز جانب وین از آنکه الله تعالی	بی پروای او غافلین گریه
هر سیر و سله که از من جان است	دارم بوی دور و دو عالم است
خودم ششم آدمی در غمی است	کوئین که آمدی که خواهی است
بسته عاریت یک	صاحب نگرانی بود از آنکه گشت
و آن راه دو عالم ز خود به گشت	در دولت معیشتی مشق
و آن بی انداز ز سپیدی است	بهر پیش کسی که در وی جان است
کشم بی این عمل را نمانی است	نماند آنی گفت دانستی نیست
کشم زدم تو چندم در است	رطم بوی کن یکم کن جم است
کشم که در گفت نیست گشت	کن که بوی جز بمن بوی است
در است در و در است جان است	جز من بوی که می غمی است
جز از خود غمی چاره و آنی است	بختی مشق است و هر چه غم است

مرکب کجای جرمی است	خیز از سوزی ز طالعش نه نیست
ایم چرخ فلک به سر نیاید	دوین سپار من است نه نیست
افزوده ای که عقل افتاده است	مرکز که هست ناست یکانه است
از تهنش منم که از دست نه	مر از ضامن که هست پروانه است
ظلم هر چه کرد در دوش چاره است	باطن به همیشه رفته است
کرم بجان کفری است	دل بین بین خون غلظان است
بوی یزدشت باز ناست	جز غم فقر و لطف آن ناست
دخوف و رعای به و یکم شب است	آفرینم جز در کرمه است
مشق سوی ملکات را نیکو است	در نیت من بهر واجب که است
غیر از خون جگر شمشیر است	جز ناله آه چند مغرب که است
سید نشان محراب است	اگر دشمنیت و برایت نیست
در غلظت کینه طر شان غلظ	اگر کال بی نهایت نیست
آنگاه که مرده خشن است	جز به خود مراد است
تا بر راکه یار و دوست است	اگر کسی که جو نیست

که اهل دود و در چادر است	را خواسته که ای زده سر است
در هر قدمش هزار سر است	یعنی آن ره که استند می شود
یعنی تو سر بسته عالم به است	خدا می تو جب بزرگ است
کاف و نونی که آن ترا زده است	عالم خفته حب و ام و است
زین بوختن و از اطراف است	هم عاشق که از خوش سر است
زان خصم پندیش که خشن است	از خود هر اس چون شبت است
از هر طرف زخمشن و است	در چهار گوشه کین و است
بل محض تماشای الهیت است	در همه تنای صومعه است
زان پیش که بود چشم سر است	حق را و جواب سر وانی است
بیت آخر ز بیت اول است	زین یاد و در با جمعی است
بی ابر ترحم و بارش است	کلزار جهان که آب در شست است
کس نیست که از چشم حاکم است	از بسکه بعضی در شربی و است
تا هر دو نویسی در خبری است	بر دین تو هیچ کس در خبری است
الا از آن حاجت غیر است	انچه که در ذات و سیری است

این کرد وجود و سر که بر قاف کونست	انگاه ز سر و دست چونست
با این همه اختلاف آفاق و آفاق	از دایره بخت او پرست
عالم ایچا و پادشاه اعلیت	این خلق در و نه خودی نه خودست
در نیست کرد کار زیادت	از سود و زیان او می نیک است
هر چند که در شرح زمر گشیت	در چشم و جید احوال اندر گشیت
چون بر تو آفتاب که غایت ملو	در قصر نشو و کنه اویش گشیت
زین عشاق گشت	بل از هر که زین عشاق گشت
بل ایت میان کام و کام	چون دین که تا نباشد آفاق گشت
صفت در شیشه ای سر هم نیست	بر تپسته او کون بر نه غش گشت
سر منظر بسکنی که اورا جیم	او خود به نظر نظر سر غش گشت
از شاه ازل که طافش بر دشت	این سستی با چه پر دوش بر دشت
بان و نای فدای بکران بخش بولا	کون خوش بودن فراموش از بخش
جز دشمن بخیر حق چه میست	بل غیر از شرک بهر و بد نیست
بنا بر خدمت که بر شست	جز آنکه تو میکنی و میکنی نیست

از مرگش که ناخودزیت است
خلعت سخن شمع نظر

چون فردا بکار آمد که در گریست
کو تر نشی و پس عیب نظر

مرگش ای جام مرغان است
مرزوری کینه و عیب گم

در سر جای تکی جان نیست
یعنی که بدن مرز و کل نخواهد

این کار بزه و فعل بدی است
چون مرگ بکافران نیست

جز در عیب را خدا نپذیرد
در دانه بکافران نیست

جنت زلفی دوست بر گویست
فقدین هر صورت خوشیست

مرفوع گوشت اهل از نیست
ز آنکه نه که کل بهاء آفرینست

خلعت و خلق این ازلی گریست
مراد و رفت رفته در گریست

از خود و جوب سوج اسکان نیست
آن ذات عیب که آمد و رفت نیست

از خود و غنمه رقیب به گریست
عاصل جهان عشق کان هر گریست

آفتد کرم تیغ دلی عظمی است
که گشته دشمن و گریست

نابت قدم عشق که سر جان نیست
این است نشانه عاشق نابت

با خلق و عاشق شک نیست
که اگر آن امر جزو شناس نیست

در آینه جهان که بس آینه است
افشاده کجای از حقیقت پند است
این خلق را احسان هم بجز
آنجاست خبر که یک کس دیگر نیست

ای داده خبر ز هر چه در عالم است
با خبری چند به جوی
جانی عالم سخن ترا نشنیده اند
مست کل و آبرو چه آید از دست

آخر پر دیده که تنی می نهد است
از کج اند که به از مد شد که چه
خفت شدش از کجی می نهد است
باصول نشسته آنچه او بهی می نهد است

از وصل نه اجمی که ناسکویت
غرضش و نعلت اند که نه
با خلق بنابر ای کین به دست
تا چه رسد ای کین و هر دست

خوش کن کن غم زده رضای تو گشت
درین دنیا کن تو جود گشت
در یکد رخصای او قضای تو گشت
از صیغ و کون در قضای تو گشت

عشق است که شور او در این گشت
ای عشق معشوق که هر روز
هسته بخون و علم ز خود گشت
درین عشق همان نشسته او گشت

دادم که هر دهم چند و چو
این که بهی و نسکو چشم گشت
چو زنده و قلم به دست
کین هم ز غمی و نا غمی هر گشت

بر او هم اگر چه فیض حق کم نیست
که کجاست از درسیخته یار

بی مهر و دنیای پل نیل نیست
تا که گل نیست رخ او حرمت

رویه و عشق جزوه او نیست
و انی که با صلح بشتن و اگر نه

دین مراد و جلدن بحر کم و گاه نیست
صاحب نظری که در عشق آید نیست

انسان که سطرلاب حکیم از نیست
عجب جفا بختش بر سر نیست

در شیشه اگر ز لطمه وصل است
در آینه پیش دیار است

هر کشته شعله که ز آتش نیست
کوشتش به آرزو جای نیست

از حق طلب اندیش ز راه نیست
کو راه و در بهر هم نشانی نیست

صاحب نظری که شمع بدین است
الذل من الفلح که میخواند نیست

هر دم از غیب تا الفتن نیست
که بختی حقیقت او نیست

جان بیدارش نه نه و جان نیست
در آتش نه غم و منظور است

جان غمیش از طرف خواب نیست
خود جان به چست تا که جان نیست

چیزی به دو که نه داشت یا نه نیست
لیست لطف زایم از عیش نیست

کایه صفت منم آن تجلی نیست
در عجب ز که غیر او کسی نیست

دری جو دولای کیش نیست	مرغی که غیر ترک غیش نیست
مرکز انبار و جگر	پیش از دست یکدیگر نیست
تران غن قدر ادبی که دم است	از سر و به و نیک خیزد و دشمن است
یعنی که انانیت هفت که است	در نه کسی نیک که گوید آن است
مرکز حاضر غز و غنی نیست	خوش اگر ز غنی نیست در جگر
مری بسته عشق کس از آدم کرد	مجدد طیب باید آن که بیست
هر چه بجز آنکه زان نیست	یکدیگر بجا هم این آن نیست
یعنی محبوب جز یکی تا نیست	آن نیست محبت که پر از کین است
آزاد که به وقت سستی در است	مرغی بر ای او نیندازد است
هر چه خوشی که محبت حق و کینه	از هر علاج و علاج خود ای است
چیزی هم که ناز و قبول و دوست	کان عین و ج و عارفان نیست
یعنی که مذمت مخالف بجا	کرجع شود و بچند بخش نیست
با و سر و دانی و پستی و است	خیزد و شر و شیاری و پستی است
یا در سگری که ذکر او سکون	خود عارفی که در سستی است

ای که ترا بر خدای نیست
اورا هم عز دل تو باو نیست

از بهر تو صد کسی کش میسے
بهر نور خانه او جایی نیست

یا تو که چه سوختن جانی نیست
در عالم آرام من تنهش نیست

این قصه که باور کند از من کمر
از باد بهشت و وزخی بهشت نیست

همه مردم در نظر او نیست
چون که از دم و غار و زمین نیست

هر که ز او عالمش برون آید
اکنون با چو و پنهن روی نیست

بگفته اند غیر حق یکی نیست
در پسته ز کشتن نیست

مکن در دوستی عالی نیست
دفع سر و غرض کار سر نیست

در باطن تو تر نهان بسیار است
کسی که من اندک و جهان بسیار است

کسی که رخ سر شرح و بیان بسیار است
هم اندک است که جهان بسیار است

حق را همان که دلی نشان نیست
اورا طلب از دانه از دینی نیست

بی ادبه و کون اگر چه بی ادب نیست
علم و فن شخص از فیض نیست

در دوشه ششم بهمن از این نیست
هر چه بود و کبریا نیست

من و بچا کنم که او را نیست
هر ازی ادب عالم و مره نیست

شیخ احمد در شنبکه و شمع در دشت	بر حسن صمد و یا شریعتی محمد است
کشتی که کجاست و از رخ کو بخت	بخت آنکه که است و از رخ بخت
مسترا زنده فروست بر این غر از بخت	این چرا و از رخ بخت و به شمع است
تا آنکه موسم فرو کردی نم	نم توانی بخت و به به بخت
در حلقه عشق و سر را بخت	در خانه خورده و نظر از بخت
با اسلحه خلق عالم با اسل	این عالم عشق است به شمع است
که اسلحه این سیر چه و بخت	باز آمدنی خویش را بخت
چون غم نیافت در بنای بخت	بر در بختی که بخت
آتش هفتی ابل خورشید است	چون میایدی که در یک بخت
در هر کسی حقیقت در بخت	بخت ابل در بخت با بخت
هر شکست طلب اسل بخت	صورت خوبت پیش او می بخت
آری آرد که شیر خاوه از کا	کو ساند پر کا به در بخت
یکه مستی و کفر و بر بخت	مردان همه سو چه و بخت
تا آنکه کتاب بر حسن بخت	با این ساقش حکم و بخت

آنکه که سپید اجماعی کوئی نیست
این غم و دس درین دان بجز خدا

این قند منایب فی حسب نیست
اول بودید و بعد آید این شکر نیست

داریم که مرد و سیر سبکی نیست
در عشق دین و دینی آید او هم نیست

آیدم که کوه از دو چینی نیست
آن یکدیگر کی که اهل دل نیست

داریم دی که جمله را خانه در سو
یکدم و منظر دو عالم که شنید

کسی با خبری عالم سر نیست
پنهانی حدیثه و دلیل روشن نیست

مرکب آید از آدم و خاتم نیست
خیر و شر کی که خبری گفت نیست

جز آنکه که وجود است و نیست
آنچه بجهت علم که خوب نیست

چون حرف بی استمک در نیست
و آخر عمر را در استمک نیست

او بگری نیست بر اندر نیست
چون کی از نیست آید نیست

کو امر جز نیست در نیست
خوشه جهان در دو هر کی نیست

چون نه فرزند و دو و اندر نیست
یک نکته که صد مر از افسانه نیست

جز در بند و روز و سیر نیست
کاینکه که در نیکی نیست

یکس و چند در عالم نیست
عالم هر که سیر در آید نیست

درین منم که در دامن بخت	بل منم قسم نم و صیست
بختی دل ز بخت ثباتت بود	درین جان جان نه سطر جیانت
در بخت خرو جلالی که تر است	بخشایم در وصالی که تر است
در کرد و این چه بود او موم	آرام ده به بختی که تر است
در دست در و این دغای که تر است	آرام ده وصالی که تر است
در خون شود و زوید به پر دلی	در شرح به بختی که تر است
در این بخت چه خوف و خفت	در خلوت راه عشق به جیانت
در این حضور در تو این میل نمود	جذب طالب در دلی که تر است
در صاحب نظری که رفت به بخت	نه در نظری که رفت به بخت
در بخت این مرغ به بختی که تر است	که می شد به بختی که تر است
در صوفی جام که غیر عشق است	خدا نیست از ای سیر عشق است
در آن که تو در چشم خود بخت	چون در کوی منک به عشق است
در این بخت که آن بختی که تر است	کو در آن بختی که تر است
در بخت و هیچ این بختی که تر است	که می شد به بختی که تر است

چون شایه روی دولون باریست	چون شایه روی دولون باریست
از عظم و آدم از می پند است	از عظم و آدم از می پند است
من اجری در بجهم و جانست	من اجری در بجهم و جانست
بی آب اگر چه بودش امکانست	بی آب اگر چه بودش امکانست
هر خطره امید و بیم در گشت	هر خطره امید و بیم در گشت
این ترش که در گان قدرست	این ترش که در گان قدرست
کو را خیر از مر آب	کو را خیر از مر آب
دیو و طبیعت را پیشین است	دیو و طبیعت را پیشین است
در کار جهان کرد تلخی و گدشت	در کار جهان کرد تلخی و گدشت
بی که از افرو دای و گدشت	بی که از افرو دای و گدشت
دل مشغول وصال وین خوش است	دل مشغول وصال وین خوش است
گرمست دروغ هم شیشه چنگ است	گرمست دروغ هم شیشه چنگ است
جان دل اسری بآب گلست	جان دل اسری بآب گلست
روزی صد بار در شکر گلست	روزی صد بار در شکر گلست
چون شایه روی دولون باریست	چون شایه روی دولون باریست
از عظم و آدم از می پند است	از عظم و آدم از می پند است
من اجری در بجهم و جانست	من اجری در بجهم و جانست
بی آب اگر چه بودش امکانست	بی آب اگر چه بودش امکانست
هر خطره امید و بیم در گشت	هر خطره امید و بیم در گشت
این ترش که در گان قدرست	این ترش که در گان قدرست
کو را خیر از مر آب	کو را خیر از مر آب
دیو و طبیعت را پیشین است	دیو و طبیعت را پیشین است
در کار جهان کرد تلخی و گدشت	در کار جهان کرد تلخی و گدشت
بی که از افرو دای و گدشت	بی که از افرو دای و گدشت
دل مشغول وصال وین خوش است	دل مشغول وصال وین خوش است
گرمست دروغ هم شیشه چنگ است	گرمست دروغ هم شیشه چنگ است
جان دل اسری بآب گلست	جان دل اسری بآب گلست
روزی صد بار در شکر گلست	روزی صد بار در شکر گلست

پیش از مردان کج و خیر دارستی	بعد از مردان بری و دینارستی
بختی که درایت و نهایت است	خیر از حق از چنگل آری نیست
در عشاق را رخ غیب دوست	یعنی محبوب از سر محبوب دوست
شوق را اوصاف جانان هست	بر صدق طلب حصول محال است
در سیر تو کام تو بکامی هست	در زم سکون نشین که با جمیع است
بر تافتن پس ز خنده ساز غنیمت	بیشتر که خبر زمر معانی است
گر کشتی اگر خنده بیاحت می آید	آزادی او اسیر و من است
که تو چون زمین و آسمان را کرده	زمان طاق بر او نشد که در کوفت
بمخون هر چند جز بودی نیست	دندان آتش هر نظر بیست
که لاف نه در وصف باج نایع	از جانب شیرازی اگر می نیست
حق است که طرح کشتی افکنده است	هر چند که خلق بیست چون است
که در مشک که کام او را که همه	در سود و زیان شست حاجت
هر کس بکند اسیر چون دین است	و آنکه دید که خیر خورشید است
این خلق بعد و دستنی از غم نیست	سرشته اندام با و پوشت

گر سینه‌ای که باشی ز اهل بیت
هر تیره که هست با بهر آفت و نیک

چنانچه شد در خلوت جان پر از
آنکه کس که گفتیم زانو اندر است

در کینه‌ها صور که خواهد بود
بی در آن نغمه آهالیست

تا مرد و زخمی دل بدار نیست
چون که اگر چه در سوای بگند

این سخن که در می‌تشان بهم است
بنام دی که آن بدین آهسته

ای که بگذر از کعبه و در نیست
هر یکی از مردمی که گوی نامش

هر چه که در کشته عافیت است
تا اگر چه ز صبحان به شب

چون نه شمع کس که جز این است
آن نغمه جنان آرد این نغمه

تا شیر چو بر کشید آواز است
یا آنکه گوی در به اندر است

هر آنکه نظر کند که خواهد بود
من دلم و بس در که غم را

جز آواز خود در غایت
غالی تو در غایت که آهسته

حق جانب هر که امیر مستقیم است
تا وقت تا که غیر نمی‌گفت

رای و سلوک تا که در سیر نیست
هم صورت خلق است آن میر نیست

از خانه اختالی پروان است
رو نیز همان ز سوی است

کسی باده و گنج که در گنجینه	احسان دزدی و جرم غنی گشت
از من که ترا بهشت این جردنم	کرشکه و کیم کنا و بی انگشت
اصل خود چون چند عالم پاکست	فرع آنچه می تر آید آن پاکست
اگر که نه در عقل و بصارت خطبت	نه از خود و نه از اثر خود پاکست
اگر که نه هیچ معرفت و چون است	بند و ادبش هر کجا بی گشت
عارف باریت نظر کند در سبب	کو بر تو شمع خایشن را در خطبت
از نگر بر کرم پا نیست	از واسطه اشتاب گردان نیست
مرحبه که کار آمد در دست	آن بیت که آستین زلف نیست
در دار که هر آید که دیار نیست	تا این سخن مستعد چه از آری نیست
جهد و عمل تو بهر سستی است	وین طرغ که ترک است که کار نیست
بشد که به هر گنجی که شده است	در هر صفت خلق از تو چو نیست
سوی که یک اورده است	مرغ من و کافری که در عالم نیست
تا مرد دست از خراش و آتش	کم را و بوقت آن شد عطا و است
تو بی سبک و جهد و اهدا یک	مجنون نام منتر آتش است

نقعی است که بر بطاوت در عالم کمال
چون مهر شیشیج که در شیشه کشند

صورت جلالت کنش با شصت
هری نماید ز کوکب موسی سید

بار که سخن در پسم در غنیمت
حسین را دای که محو شیم

بویید که چون که سیر در خورشید
ای که کبریت بر دهن خود نشاند

مخلوق که نفس و کرامت
از خنوع فانی و عافیت

نیکو شد و فاد و دلاور گشت
کام دنیا شود مستقیم هر

مخلوق است که غایت فوری که گشت
عارف است در حقیقت که گشت

دل و دل جهان کمال و مدام گشت
آدم چه از نظام آفاقه گشت

در کنگر جهان ز غنیمت است
یعنی در حقیقت با شصت است

جان دل و دین با کرامت
تعلیم کدام با دشت غنیمت

از عاجز و متقی و نور و دین
با عافیت نیز کی که گشت

حق زنی بقا دارم غنیمت
از خود و فانی و صانع غنیمت

جان از زمین و دین سر گشت
وین غنیمت یعنی با دین دارم گشت

معنی بطرفی و غنوری که گشت
الهام و دین غنیمت که گشت

در خلق ز غبار و ذرات خلق شده است	خیز از خلق چندی که واقع شده است
هر کس که بگوید به کسی از د	پنجایست بگر ضایع شده است
بن خلق که ابدی و عوی داشت	در بقعه ثبت جو است داشت
هر که در دوح است خلق تو د	ی خیزد که دوست که گفت
از خلق خیزد که دنیا که شفت	سبح من انعامه دین کرد است
من کردی اوروم سکیم یا خد	او پیش من آید خلقت کیم
کار زدن از دین است	که چشم زلف بر خیزد است
نیست و ایمم جدی شستن	کافه نامش اندیشی و مرد است
از فرج اصل خلیس میاید است	وز کم بر سوی پیش میاید است
رو دهر زوت بر هر کل و است	تا دوسه کام پیش میاید است
ما و ایم که مرد پای بند دین است	اعمال و فانی دوی بی نیست
شاید که هر چه چاشنی است	مردی که دوح میرد اگر از بی است
در چشم کسی که این از دین و است	عالم از صفت و من است
انفسه که اعتبارش اگر است	بر فقر ذکر و بر غنی از حد است

دل پر تو شور و شین بکجه است
ز میان که از دیر آینه است
چنانچه هر پس که چو در آینه است
در عمل مقصود و در آینه است

شکر خیز نه زایت خوانده است
دارند عاقلی کنون از کوه است
وز دلم به اندایت خوانده است
آخر به جانده است خوانده است

تا مرد در دلم مرد و زن است
ما دلم که فی اصل قرعش است
هر از عیش و سرور و زن است
از طرز مقام و در زن است

از غیث نشیده را به سجده است
غنی ز پیشت بی است
تو جبهه کریه اید به پیشت
وین طرز کینت جبهه است

در دلم اسل خصله است
دختر تر از دلم نظری کن که دارد
دختر تر است از دلم است
هر که سپهر کینت جبهه است

هر که بر دلم جبهه است
این دلم که جبهه است
هر که بر دلم جبهه است
هر که بر دلم جبهه است

این دلم که جبهه است
هر که بر دلم جبهه است
هر که بر دلم جبهه است
هر که بر دلم جبهه است

در پردر اندر او کسی چه هست

خویشاوند و باخدا این است

هر چه که بادوست روی تو کن

بسیوی انکار هم بی نیست

در دمار که غیر ما در خو نیست

غیر از تسبیح چاره دیگر نیست

خاموشش کشتن می توان

قطع من از قطع کله کمر نیست

بی بهره غنیم آنچه بهر است

و اگر بهشت از برای هر است

آن یکن که در صورت مهر است

بسته کافیه این نیست

در هر دو جهان کار گنایت گزند

در خدمت کشتن در ادب است

آدم دانی زود بابت گزند

در عین خود بابت گزند

کر بومراد خاری بستی او

ز آن گونه که خاک بود بایک

خیر از جان کی نیاز اگر گزند

بسی و ابر کس هر تنخ ز گزند

این جهان دارد و

کو میداند که عاقبت دشمن است

در هر خنی سوی خدا بخش است

چون فضل زکی اسب و سیر است

کامال گونه در و جان بخش است

در سب و داد و در می کند

اصل دنیا که گره و باشوخت است
مرغی که خواب و خوشه شیرین

مرکب که غنای زمین کند و من است
پیدا که منش را انیدار و دست

دانی که بذات جان منست
او از همه روی کینا بدید

هر چه که جز نهای دور است
کاوان در تاب کافران چو

کینا چشم زبان هر مرد است
در هر بسن آیم منست

تا در پی هر خواهی بخشین است
طاعون و باغش کورین است

مرچند که در اندر کاستن است
این حسن عاشق به کل پرست

عمر ازول به حرم بر کاستن است
بموجب که در اوج کاستن است

فکر در آن و قادر آن است
خامنه که در خور و خلق است

وقت در آن و قاصر آن است
بایر جهان باهر آن است

این عالم عاریت که لایق است
این به خلق که نه حکم است

در خور و تو دوست و لایق است
چون است شیئی نیک و لایق است

در هر چه بودی به من و لایق است
بیشی که آیم هر چه و لایق است

عالم که روی لایق است
بیار و امج هر چه و لایق است

در دای غم که دای جان شست
هر یک غم را قافی باز صد شست
این بیت فلک که در من بجز
مسکین که در طوف شید خفت

لغص میاش حق که در می است
بنی سوره خیر جاری است
جز حق پرست در کسی پسند
تغیر کلام رستگار است

مر خد ترا حال لب و خشت
استعدا و جمال اند و شین است
افسردگی تو که در آست
مر شمع کوست بهر از روشن است

مر خد که حکم و من پیش است
جاهل شود و بدان که در علم است
تخصی چیزی اگر دانست محنت
بگری که ترا نیز ازین شوم است

هر دم که در صف پیش آیم بدست
در وحدت ذات مستمراست
پس جهان اند که ام و هر وقت
یکسیر که هم زمین نام است

مغز و فکر که هر کم و کثرت
شایسته طهاره و جانت است
پروا بر روشن آرا آن سبک
کار و خبری ز آن بدو است

یکی روزی چه امت نام است
به باشی یک نابا خشت
قدح غلیظ بود و فرزندان
نایافتن غناست از طاعت

در دایره ای ز در گشت گشت	مرگ که رسید در حقیقت نیست
آنکه بر سر در غنای گشت	در آخر کار گشت نه است چه
مهر نیک تر شد هر کس در شرب است	هر دم که گنجی که کن بر لب است
قوان خوش تر جیب نفس فلان است	فرز نه کل ز جیب آرم و آب است
خاکه ز دفتر شود نه خاک نیست	مهر محنت به که یک مهر نیست
جنت بدل عمل آن که کردیم	کو پسندید بر تو با نیست
از خلق جهان آنکه خبر دار است	واقعه ز غاشتر و بکار تر است
در رخ سیر با غایب نه گشت	خوش بین ترین در دست کم است
در انقضای هر چه است	کره نه خایه بوی حق در است
قلب پند ز سبب عشوی نمان	خوشید سیه فطرت از لیل است
شاه دانی که بر سر بر است	شرط طبعش ترک نه ای در است
خوشید شرق و غرب سر است	خودی آید سی تو است
چو غنچه جده اشکارا نیست	کن «هل کر اسیت» نه گشت
آدم شاه است ملک در دست	بر سر شاه و قایل در است

برادر که شد عظم زدن سنجید
با خضرم در قدم زدن سنجید
آینه مرد و عالم است بگویند
در حکمت دوت دم زدن سنجید

عالم هر چه چشم کی از خاک است
فریفت باصل در گشت و پست
سرجی که چون در یاد دارد
از آب کف و پل است

در سر که عشق تر کسب غایت
نگاه آمد با تیغ باد و ساربت
عشق که چون شیران بخشد در خوش
بشنو شو بخت که در و باد

آنجا که تیغ چو اهر دانت
پاک از نایب کر و شمس گزینست
عظمی که در دانه دارد و بجا
پروان دندان اول و فلک است

بسیار بود که فتنه تبسم است
که در دامن آن از شرف تبسم است
رو که چو شکی که خرمی بگذرد
در دامن آن از شرف تبسم است

کس جز در غم نصیب نماند
خیر چون گل صندل شود انداخت
بنا بر شربت اگر خرب شد
خیر از کمی صیب شود انداخت

بل عشق کی نام جهان گرفت
تا گرم نشد مهر ناز گرفت
تا قیام و جسم جان گرفت
تا گرم نشد مهر ناز گرفت

از نشتن مان چو دانی بخت
این باغ و شتری باز بخت

یک کس که از دوی و جوش
مرچ در او ضاع جهان میگرم

کشم ای که هیچ عکت نیست
سرش آورد گفت با کوشش

سلطان نزل که سایه بر آید
بنا ندیم حال اسیر دل

دینا کاهش اسیر چون دینک
ز دین نه زمین در دینا بخت

دنیای دنی بیک صفت ملکوت
یک نشت بشکو کون بر سر

در عشق که عزیزی رضا خور
کشم که ترا شست نام که میرم

و از پسته زامیه مرغانی بخت
مرغانی دای که ششای بخت

یک حرف که از دوی شود آید
یک چیز که دل این فرد آید

کار من حکم من بر آخر بخت
آباد است باشی و باغ نیست

چون بر تو باغ و صحرایان
نما اهل از او صد و بیست

جهت که مردم سعادتمند است
ایست ترا بند و دیگر از آید

در روی هر چند غالب و ملکوت
جور تو خوری و پر

جز جان و دل و لیل جان بخت
کشم که شست نام که میرم

پیشانی که بر زده که در کجاست
خونی میراند که نهی عالم نیست

بگویند بیک طغی از طغی گشت
کم نیست نه قرب او و بد نیست
او بار که یسپر آفتاب است
نه این او شناسان انفس است

عارف چه نظر بر دغف و راه است
از یک نظر سسرم عالم نور است
و آنکه که در آوروی علم و علم است
تا قابل وید و از خود و در است

دل نشسته صبح را بیدار است
انابهین که طبع بی این نه گشت
طبع نواز و بادی طبعی مرکز
و ذخیره در برای نه شمالی است

عالم که وسیله و وسیع گشت
رو نه متنت که سر نه طبع است
بعد از آنکه که او تو از صحت است
و در است و آن که سپید است

جودت طلب که دست نه گشت
باقی که سینه آب و گشت
آنست که به وجود آن سر که گشت
مر حلق که به بیخ و بیست است

در عالم عاریت که حرکت نیست
مردمانی که بیانی آرا نیست
و نه خانه و بیکر است و در که
علم و حق خلق جزای و دانی است

از هر منفی بپند و نشان آید	کلان خیرانی هر که از منفی است
نموده بر منبندی از این	آری با جوتی در منبندی است
هر چه که است غمت و دلش است	بدریت کردن که شد بدین غمت
بسیاری از این جا و آن جا	این می شود بشکند شاخ غمت
بر وحدت ماند سر کی بر کشت	در کشت جان و دل و کوه غمت
ماوراء کس که سیم و کس بر ماوراء	یکی جوی بر سر نموده تا اندک است
از خوشی که نشسته در بر است	یعنی مراست با شما و است
از دور دینی مراور و دینی نیست	بل استحقاق پادشاه است
یار به مقصود شود و هر چه هست	در چرخ های چه و غم و اندوهی است
آن که داشت ایمان در روزگار	این نه چو است یار به این است
هر کار و دینی که در جهان سر است	سر تو حید آن شد ملک غمت است
چندین روز و در هر روز و اندک	با غم و نشان خویش غمت
ماوراء که هر چه غمت و غمت	اوران غمت غمت پند حمت است
یعنی که تر از این علم سوز که	در صبیح برای بختی غمت

مرکز حلقه‌های بی‌خشمی

گویند که دیو آلودی را گم کرد

شرعت بخت هر دور آفرین

کی آید کار مرغ از چوب درخت

که گویم روح عالی تن دوست

ایشان همه را بود غایت

در هر طبعی نه زاری بایست

ی باید باز آید نایب

روی دوست ناکرشن دوست

که بوی صبرم از خودم پرازد

خلوت و بی‌بایدان چو به بخت

باز بخت بغیر از صفت او را

کس در نظر من در هیچ گرفت

نمیستد ز غرض من بگویند

نه ترک مد غرضی در هیچ گرفت

تا ز بخت نشد زاینه رنگی گرفت

وین بخت ناکرشن دوست

چون بخت دارم که دیو گم کرد

تا بخت از من بختی خود بخت

هر چند که با لغت در او بخت

که چنان دید از مد افروخت

در آنکه نام از کجا و بخت

در هر طبعی نه زاری بایست

نی توانی بنوی و در دست
کسی که بکیم و یکی خاست

این نیستی تو که صانع هست
بیش تو هست و بری کمال

هر چند بجزم که نیست
هر کس با وی شد و محبوبیست

که تو نظری که طالب دیکشت
در صحرائی کسی بسکی آید

ز آن هیچ جوهر که از دست
که نهی از غایت است

در آینه جهان که در دست تو است
که شاد و غمی در که ای هست

تا در تو فرسودن مانی است
از هر مانی که در او افتد

هر دم سبب اندر و غایتی است
تجانی است در که مانی است

هر کس که با حق و حقیقت سخن بگوید
همچون کاهل که خستین آرد

و بنا خدا را بی دین کم کا نیست
همچون کاهل که خستین آرد

این خلق و دوروی را دورق بگویند
نسبت به آن که در بخش عالم

این گفت که شفت جلا کا زلفت
در سر خنک است معنی نظریست

این در غم و ساهی که از دور نیست
در غمت خلق خالق معبود است

هر دین و دین که خلق امور دین
چند حیوان نیست که در عالم

هر چند انسان از عظم شغلست
بسیار خیال غلطی و غلطت

یک کوزه راست که در دهنست
یک کوزه راست که در دهنست

این مرد پرستی می جز نیست
که در مرغی نمی نویسد

کز خلق تو اگری و در پستی
اینست حریف این که که کرد

خسته ز دای این بر پستی
خلق میان مختلف در حق

عالم که در کتاب حق است
هر جزو کسی خلق شده دارد

موجودی که ملک است
آنکه دلی از جان به زند کند

انسان را که آن بود و داشت
این عقل و فی و عذر چندی کرد

این به چندی است و نیکیست
هر کس صلاح خود به دیگری گفت

این مرد پرستی می جز نیست
که در مرغی نمی نویسد

بیم حاکم غمخوار و دوست
مردت و بسوی که در غم رفت

عالم من و من بحر کار و نیست
جز نگرانی سنگ نه کشد رنج

ای سسره ز غمت کجاست
هر چند چهار آبی لطیف و سرب

دیگر ندید و لعل و مکر و طعنت
معنی آن نیست سحر علی

در این مزار حار و آفتاب نیست
جز رنگ مراد نیست پاکت کفن

باید دید پی و جهان نیست
کار باز از ماضی خانه خوش

حالی قدری که با ازل نیست
آری آرزو که در عالم نیست

بنو در جلی اگر شود اندر نیست
بذل اگر کنند جای آن

هر کس که کال سرف در جان است
محل نفس است هر چه گوید کند

روی بخیل بر هر این آن نیست
نور و شمع نور و آتش آن

بسته نو شرفی آفتاب از دست
در دانه میشه سخن از لب کویا

ز دست جهان کام آمیزه است
آفر تو که آشنای داری است

نزدیکی با که آن بحر کانی نیست
دلست به داری و دل کانی

در تنه هر که اولی است نیست
جز در بایست را در این نیست

آفریده و میده کسی در گاه است
ز آنجا که چهار کس در گاه است

در عالم انفس این چهار گاه است

مرامی و سبقتی بد پیش است
مر رویی و آمد و رفت بسیار است

در حال کسی که او را احاطه است

یک روز هزار وی و در پیش است

همی نیکی است و به او ای که دوست
همی بد است و به او ای که دشمن است

از هر یک است که به او در گاه است

و آنکه که بکام دیگری زیست است

هر چند که در راهی که دوست
صلی و هر دو علم و دین و زهد و عبادت

آنکه که کمال یافت به پیش است

همیشه و به دوست میسر است

در هر دو بشر آبی در هر گاه است
از خلق که در آب تمام گاه است

از حیب بران آب تمام گاه است

هر چند به نظر این و بطن است

که در خلوت نه از خود دوست است
خلق عالم تمام مرست هم است

بی خلقی و انکاریش به پیش است

عظیم حد حرمت خود دوست است

آنگاه که دیده و سرکش از روی است
روشن آمد و کشم که بجای چشم

از دیده که من هر آنچه زاده است

به خنده شد و گفت که به پیش است

زنده بگویند که امروزی است	هر دو که در پیر و روز است
ای میگویند بهر روزی است	جز که بر وضو در آن نماز
دایم دای جان از در آشوب است	که ساختن است از در گشایش
از حق کرم و غلبه ناکار است	هر دو در راه روشنی آشوب است
حق در تو دید عشق آن ایگشت	اسرار و حق و نفس و کفر و یگشت
او خلق کرد که نو چهری در است	از هر چه بد کن بسبب یگشت
عشق آید و او ابد کشت	همی بر آتش غامضی گشت
دل از این نسیم ناز بجا می برد	مانند جرس که گری از آواز گشت
تو به بانای ملک شو ایگشت	با خلق بغیر سبیل و ملک گشت
هر نفر نه در حسرت از آرزو گشت	هر سنگ کسب یا در آرزو گشت
ای نور بهر که تو یازد گشت	پند هر دانه چشمت از رخ گشت
یعنی چه است معلوم آن	جز پنهانی نیست از آن در گشت
جندی که بری بی بقا گشت	کاینده در هستی گشت
بزد بگشای	او نیز ایست بر گشت

تا که در بهر بی غی و آبی نیست	تا که در بهر بی غی و آبی نیست
و می شوق پا در بهر بی نیست	و می شوق پا در بهر بی نیست
تا که ز لاسک زلف بود نیست	تا که ز لاسک زلف بود نیست
از شست و جب بهر بی نیست	از شست و جب بهر بی نیست
آن نیست به آن که قیاس نیست	آن نیست به آن که قیاس نیست
نوری که معاد در من نیست	نوری که معاد در من نیست
و در روز شمع دین بهر بی نیست	و در روز شمع دین بهر بی نیست
کر تا که بهر بی غی و آبی نیست	کر تا که بهر بی غی و آبی نیست
من سیکویم قطع و آهزی نیست	من سیکویم قطع و آهزی نیست
هر چند که سیکویم نیست	هر چند که سیکویم نیست
در اسرار لاسکافی نیست	در اسرار لاسکافی نیست
سیکف در غی و آبی نیست	سیکف در غی و آبی نیست
تا که ز لاسک زلف بود نیست	تا که ز لاسک زلف بود نیست
بسی که بهر بی غی و آبی نیست	بسی که بهر بی غی و آبی نیست

یک لحظه که از نظر سید است	در هر نظر آنچه به سید است
هر چند سخن از پس دهان	از کفر انگشت سید است
ای نامسوار ذات که شد گشت	هر چند در پوشت و صف گشت
مرگاه زهر چرخ می راند	عالم صید است در گنجه نظر
این عشق بجز کم شوق و الهی است	تا نور ازل برین سرش است
این نظم جانی است سیاهی	ز انچه هر شاکر وی و سید است
عذاف که من بوی از دیگ سیم	مر سو که در جلال انچه سیم
کرده ام بی زلف ترافی هم است	لیکن انظر الی اسفل تعلیم است
از ذکر میدی و دانش سید است	صاحب نظری که از خدا است
هر کس دارست از دنیا کاش	این آدم نیست بی سینه است
در دایه خاک که نه دل نه دین است	از ذکر جانی حق مر سید است
من سید ام که پیش او غلامم	در عشق سیکه که دارم این است
یک و پاره زود و غرق و قیصر است	مر جانم که برین و سر چرخ است
در حقیقت دار	بی شک از آنست که بر تیر است

در کز نیکوت
چیزی بخت از حسن هر کس

سجده سر بر پیشانی
خدا شاه ز انبیا نیکو است

در هر کسوت اگر چه کز حشمت
کس کم شدن خویشش نخواهد

در هر کسوت را امری در حشمت
هر کس که بخت بر دست نیست

این کلام به قدر سببش خوانند
که رست خلاص رخ در هر کس خواهد

با قاضی و قاضی و قاضی
در دعوت غیب هر سخن خوانند

چون نشسته گلشن علیا است
تا بسته ز خویش و نه از بهجت

ز اندیشه هستی به کس در دست
هر چه که نیکو مرد و نیکو است

مان در عشق همه امان است
چون مرغ کران که از کی بر آید

تا که بخت و بخت و بخت
انگه از دور بال امان است

آن که بکند بگوی جان است
غلق جان نشان جانست که بود

بجز و سبب ز نفس در جان است
تغیر خبر بر خبر است و کل نیست

آنکه بکند بگوی جان است
کوهیم که قدیم زمانی است

در بهشتی عشق و محبت
که یا هرگز نبوده که کوهیم

کسی که در میان کلاهی است	کسی که در میان کلاهی است
و آخر که بگویم نیست	و آخر که بگویم نیست
هم پر دینت از سر دامن داد	هم پر دینت از سر دامن داد
جز جراتی سپود آن که آنست	جز جراتی سپود آن که آنست
این خلق که محبت بخواه خفت	این خلق که محبت بخواه خفت
نمی بیند از این جان دانت	نمی بیند از این جان دانت
موقوف بر پیش و خفت	موقوف بر پیش و خفت
از مشرق به آفتاب هر گاه	از مشرق به آفتاب هر گاه
هر یک موج و کان از آب است	هر یک موج و کان از آب است
بر آید ظهور هر یک در آب است	بر آید ظهور هر یک در آب است
در سر و سر افتاد نهاد است	در سر و سر افتاد نهاد است
زانکه که سر بر سر که در است	زانکه که سر بر سر که در است
مردی که بر چندی حاکم است	مردی که بر چندی حاکم است
راند چنانچه شیند از سر است	راند چنانچه شیند از سر است

کسی که در میان کلاهی است
و آخر که بگویم نیست

هم پر دینت از سر دامن داد
جز جراتی سپود آن که آنست

این خلق که محبت بخواه خفت
نمی بیند از این جان دانت

موقوف بر پیش و خفت
از مشرق به آفتاب هر گاه

هر یک موج و کان از آب است
بر آید ظهور هر یک در آب است

در سر و سر افتاد نهاد است
زانکه که سر بر سر که در است

مردی که بر چندی حاکم است
راند چنانچه شیند از سر است

خداوند را	آفرینست	عالم را و دودش را	آفرینست
خداوند را	آفرینست	عالم را و دودش را	آفرینست
دل هر جوی پیر از آن	آفرینست	چون پاد از دود کون جز نیست	آفرینست
این نفس با هر نفس	آفرینست	هر چه گشت جز زده گشت	آفرینست
شرح هر درد از او	آفرینست	یک ناله و آه کاه و پشیمانی	آفرینست
من بخواهم جهان جهان	آفرینست	دل بیکمید که ناله و آه	آفرینست
تا ابد این سیر	آفرینست	زده و آن نفس بدل است	آفرینست
شب پر پی آفتاب	آفرینست	بگذشت از آفتاب گشت	آفرینست
در هر خاک هستی	آفرینست	هر چه فروخت چرخ گشت	آفرینست
هر چه که این بهرشت	آفرینست	در دیده این کرده است	آفرینست
با که این خاک	آفرینست	هر که زنده هیچ زنده است	آفرینست
اگر بی پشته	آفرینست	هر چه که خلق آمد و بگذشت	آفرینست
حکمت کو هر خانه	آفرینست	هر چیزی بی چیز اگر حکم است	آفرینست
هر چه که بختی	آفرینست	چون آید هم بختی	آفرینست

بیشتر گشتیم تا به کشتن رسیدیم
آذر و عادت کالیش

کوتاه نظر است اینها
این پس که نام کشتن شد

که مشق بودی سبب هر است
جز با مشق نیست عاقبت

نه جان تن و نه تن کاین را دوست
ایام کلند بیدان بخود

دینا چه و کارانی و بهایت
برک حق شش خ زنگی در

تا آخر کار باز گشت بهایت
بچه اندام و دیو درون

جز هفت نیست سر کائنات
در خانه دنیا که در دست

هر آدم را و دشت هم را دوست
خنده کسی و گریه در دست

ایستادنی لایق نه لایق نیست
بسی مرگ گشت عادت

آنکه هر محض گشت عادت
انسان بقیه را نه با خالق

بر روی همه گشتوی حرم دولت
مر چنگ که فکر کردم ای شخص

خود نیست درون بغیر حرم دولت
شک تو نیز زیر بی دولت

یک کس زده کون گشت کاره
فقط است که جو را بکار است

یک کس بهر روی قرار آید
برخیزد و خام نور و آید

مرد عیار که چه تا بونم نیست	مرد چند با حس و مستی گشت
ز کس مرگ ویم برین بار خرد	آب و من هم باب و کل مکر است
ز یکونه که جزند و سر از منیست	آدم دل از بند و پستی نیست
خوش کنده با صل و خوش اصل شده است	پروان از بند سل و مشکو شده است
فر از عزت در دنگ از جوار	بکس خاک می گوشت و کل شده است
بهر دگر یسج فی ابه اکشت	مده کشته بیک چشم زون و دگر است
بر غرض این قامت دران حال	چون برق راج میر خندید و گشت
در چشم بودان زون چهری گشت	آینه در شد بر کنون چهری گشت
این زده و قبول نفس چند گشت	جز بهر و گوی چون چهری گشت
در از شقیق اهل توحید می گشت	و انکو بی جا ریت بتعلیل گشت
الحاک بهم خند و زمان می گشت	کز شمس چه بابت کفر خوا گشت

استند و هر که از آن است
حق از آن است به توان از آن است
ما شایسته بودیم و در دنیا

مردی که تربیت ازین خرمند
از آتش نجات که پس از آن است
ما دام که این دل بی آن است

از این بر سر تو معنی آن نیست
اول تو چه بودی آخرت چه نیست
از آن که ترس جان به از جان

آدم نمی از وصف که آدم نیست
هر دل نامم از شت و آدم نیست
یعنی که نه به کس خدای از عشق

آنکه دست کرد و دست از هر کس است
جانت و دست از از جانت است
آنکه دست که با او نم دل نیست

بر روی عشق بر ما حاصل نیست
جز خون بر شیب دل نیست
فریاد زوری و عشق که ما

عالم بر کس که از آقا نیست
عقل بجان که در شفت این نیست
بر دنیا بود و در شفت این نیست

از شکر که در دهان برخواست	از ناله که در غریب برخواست
مشتی را به هم دوآید	مرکب را به سب ز خود برآید
هر چند که در خلق غر و شکر است	فرا راه جوید نیاید بکین است
کوه این تمام اگر جبارت کرد	کار تو یک اشارت دارد وین است
آزاد کند هر دو کون استغاثت	در بار که خلق غم پس جان است
هر جا که کس بر وجه بالا و پست	بهر شیوه روبرو در آن است
هر جسم اگر به خالی از جان نیست	در سر جان غفلت جانانی است
در فقری غنا نیاید به سحر	در غفلت چند جانانی است
جدی که به چو آنچه در این نیست	منور در شو که هر این زبانت است
در عالم آینه تا نه آکس	چو کس سج نشود به هر حاصل است
هر چند که در جهان کثرت خبر است	ظاهر شده از وحدت و یگان است
الحق بیرون خان طاق است	وین طرقت که محی و معیش در کس است
عاشق دل با خود در هم نیست	تا از کف مانی از دل جام نیست
هر واصل اگر ندهد دل کام نیست	بی خبر غم و دمای آزار نیست

در خلق که کز عین او می‌ست
جو شنیدن دین در آن کس

خاطر از خود اسیر این خلق گشت
غریب ترک حب و غلبه گشت

مهر از پیش تو بزم و حکم گشت
به آن محرم چیزی نماند

مهر از دینام او را حق گشت
بسی بی حرم به علاء زاهد گشت

هر کس که از خود داشت کما گشت
در عالم فاجر و بیست حرام گشت

حق ایبره غریب است الهیت
باعتدال دین روی بر خفته گشت

هر کس که در دین خود از فقری گشت
هر چند که گشت بختش شایسته گشت

تا از پیش او می‌ست
کویندگی را در دین

شیخ در میان آب و گل گشت
غریب تر شد که ندیدم در دین

جز بر تو شیخ خلوت انداخت
و در محرم درون خود محرم گشت

و آنکه از بی حرام و مطلق گشت
تا مرد که در ترک آن حق گشت

کی نکل جسم را بجل او گشت
هر چند که در خلق که او داشت

در استسپاسی که بده کار گشت
غریب تر شد که گفت که گشت

عارف روی خود از خود او گشت
هر چند که در خلق که او داشت

مرکب که نه بر گشت نه بر گشت	دور و دور به هر گشت
و فلک و دنیا یکی بهر مجید	نموده در این ازین گشت
بر دل که دوست تا دوست است	باز از طوفان بهر دیده است
خورشید آن نیست که توانم کش	در کم شده و نیز باز پیش است
چون غیر که ام کار نیست	جز در غم آفتاب بخار نیست
شم از دوری با او شام	کو به جدایی من از او نیست
که در دانه شمشیر علم نیست	فرخ خود با کتاسل خود را نیست
از خود غافل که این دان اندید	سر خیز که است در پی جوی نیست
هر چند که دار و گیر حق او نیست	هر که که هوای اوست به او نیست
زین صفت آن زیاده ندانم کش	اندوختن سبب غم او نیست
هم در غلغله و خبر و اجابت	هر کار شایسته در کار نیست
هر چند نبات و سیر خندم	چون نیک نظر کند بر کار نیست
بگویم که خروش و جوش و جوش نیست	مردم سیر سوی هر چه و کس نیست
در پای جفت این سینه کن	در هر جوش از غمناکی نیست

ترکیده و آیدم اندم نیست
کره نظری خفته شدی نیست
شعاع آید و چار پسر در یکدست
مرمره و نه جایی اگر نشسته نیست

مرکس که غل شتابی صلی نظر
کرده باشد کرد و در دست
چون کسی که می نشیند در چشم
کرده بجای عین کرده است

عارف با غور گشته غفلت است
چون دم نای خرویدن
هر چند در سخن سخن
از یک ناست که چه صد

آن ذره که دوست همه نیست
ای کشته چون در خلق عالم
شادی و پسند نیست
این چشم که تو بخواری غم نیست

افسانه خصل جده از دوست
ای برده دوست جدی شوی
آن او منی که بچوبت راست
شرح آنکس که بسترین غم نیست

غیر از یکدم شانی از آوا نیست
توان که هر که خدا می بین
آدم است باز عالم نیست
یعنی که کسی برون این یکدم نیست

ساده طلب جز آنکه دانی نیست
زان ره بر کسی آن دهک است
غیر از عدم و وجود و خود را نیست
در عالم مدایع و پنهانی نیست

کای غریبان که آنچنان گنج است	کای غریبان که آنچنان گنج است
بر روی تو باری او چشم زین	بر روی تو باری او چشم زین
ز آنکه ز که صیقل در پشته غمی است	ز آنکه ز که صیقل در پشته غمی است
آیات حدیث و شعر و قولی است	آیات حدیث و شعر و قولی است
بار بجان کرم خورشید محبت است	بار بجان کرم خورشید محبت است
جان دست پر او را سگ است	جان دست پر او را سگ است
کشتار کزین بوارفت باری است	کشتار کزین بوارفت باری است
عایت غم باری و او را سگ است	عایت غم باری و او را سگ است
در محبتی ترا که او پشته است	در محبتی ترا که او پشته است
کشته با شوقی که عشاق تو گشت	کشته با شوقی که عشاق تو گشت
عاشق آن که آن که خیر خود او است	عاشق آن که آن که خیر خود او است
ز آنکه ز که نازم در وصل است	ز آنکه ز که نازم در وصل است
آیات منقولات آن که گشت است	آیات منقولات آن که گشت است
آیات و اظهار چون و صریح است	آیات و اظهار چون و صریح است

آن زو ام تو در فنا گام نهادی	وین حسنه تن و شعر مرز نهادی
در سرخی که گفت هرگز خور	تا در صفتی نه به او ام نهادی
پنای مرز نهاد بد او نهادی	پرده از روی کار او نهادی
این مرد جهان که خبر ندانست	عجب اموی بدین بیان نهادی
محمد علی چه بیم از بهشت	در عالم عال اس و خدایت نهادی
پیش کیس که اصل داند و نه	یکدم که خوش است نه تر نهادی
چون بحر از است تبیم هم است	بسیار چه از نامه کم هم است
اصل دیم و عالی ز بکسر	چون جام بدست است جم هم است
خوشید نظر که ز راه دور است	آینه صفت مر از خود دور است
هر کس آید از صفتی که است بول	از من جز خویش هیچ خطور است
هر یک که بدی که مراد است است	مین او و دگر او شایسته است
مستی چرخ آمده ای دور	یعنی که خانه که چنانچه است
مر شاه دگر ادب و دیو دگر است	از وی خبرت گیر مر دگر است
سرخیه نیست دل و دل و	زان چشمه ریت مر خم دگر است

صاحب نظران دودار دادند	در این نیست نیر دادند
یعنی هر جزو از دودار عالم هستند	نیم از آن سخن نماند و گذشت
این خلق که عقل را کوه بخت	بی خوف و جفا نماند و بخت نیست
چون فکر که برادر است از آن	خوف و جفاست یا رجای نیست
آنها که جیب کش نه کس نیست	هر لکه فراز منظر این نیست
من هیچ که نیم از دستم بولم	از چنگ که میوه شش بر دست
هر کس که در عالم ما نیست	کم کشت و در دوش نماند
منصور که کوه آن امانی نه دین	او نظر و خویش را بر یاد نیست
آمد پیری و عشق جز بر پاست	دار از نرسد کی او بر نیست
چون میوه شیرین که بود سر دانه	چون وقت خوش است کی یاد نیست
نه بدخاستم سیری با ما نیست	نه از سوی و لطفی با ما نیست
در کوه شده چاه صیقل و ناکاست	جان می باز هم که صفت با ما نیست
حکم نه چید چون ترا بر جان نیست	آیزن ز آب و گلر با کن کاست
بگریه برای انقطاع خلق است	می بخت نیست نیم فرط جان

حاکم که از دانه خنک که چاه چشمت
بستیم نه غیر زگر او و نه بچیت

هر چند که مرد عاقل و افغانست
کس نیست مرد از خصلت باور

همه گر کنی بکرم خوب میدار و دست
نمیچند که در مرد و جهان کی گرم

دل غیر قنای تو شود نه دست
ای تن جمال تو دل وید کن

کای پی کوس معانی در گفت
کای پی کونا که افشاده شوند

مصلحت نیست که با دست دست اوشت
بیار تویدی که شناسیت

مصلحت نیست که دست اوشت
بیار تویدی که شناسیت

نوریت جویم نیکی بر کار	بسی که منی مستعجب ما و ارب
مرگ منی ازین مرادی گوید	نه درین روز و مرگ من را بپا
غایت بدین کرم و بیست	عزت آن جو کس کند نیست
مرکز که به شد و کم خواهد	بسی که به پیشم و بگذارد

مرکز که نشانی آن آتش کج	آتش است علمت و شورش
ای از بی فرج گشته غافل از دل	وی سر به آرا و پا به کج
ای سر و جو و خوشی است	کشم تو یکبار یک تمام و دنیا

دینا به چرخ گرد و دعا هر سج	عمریت روانه و نه دعا هر سج
دانی تو که هست او و هر چه در د	اول من آنجا و تب امر سج
هر چی ز کبریت از او و مزاج	بازار کبار که هر زیافت و مزاج
در گان یک نکت ز او و مزاج	هر چند با دست خوانی آن نکت

دلی گفت که ای ترانه در سخن بود	صد حاجت دلی نه یک محتاج
گفتم من نیز از تو سپهر	خنده اند و گفت غیر از این چه محتاج
کن بهر دسوی جهت تو گنج	بی مژگان چون بر دهن جز نیست
غیر از اسکان ندید سیر قل	از هر صد و پنجاه زلف استغفار
و اینگونه دیو طوطی از این	که خند زان گشته کبریا جان
نستیم جهان ولی اگر که می گوی	بهریم ولی ز سر شیمی سوان
هر چه گویند و به کنی اچو سران	بر و از آن شوند خلق محتاج
زادگو که اند دقایق است	مهری نیست و آمد شد حاج
از هر چهرت که متغیر نیست مرغ	در نفس لاجرم چو به نیست مرغ
که گفتم به خبر خود و ک طلبه	بگفتن او هر چه غرض است مرغ
هر که می بداند ده از این چو گنج	تا چو اسیر مرغ در دست گنج
یعنی هر کس بود خوشبخت و ادب	کرد تو برآمد که اسکان مرغ
از هم زده خاطر هم و شوق مرغ	از جان کمال که غمی که محتاج
تا بطلب فرود از بهر شوق مرغ	از ارم زخمس بود به هر مرغ

در کار که جهان که بعد از صبح	پندار از آینه غیر از صبح
هر چه در دیده من همیشه میگردید	هر جا شد و اخلاقی
عالم برهان حال میگوید نیست	از پست کمر توجیه فلک
ای صبح شکسته و نشنای این صبح	پندار از غیر چون غایب
ای ذات تو از صفات عالم بیرون	دی که شرح مانده و این صبح
هر چه که در دماغ و دست و پا	نکته سبک و بنا به توجیه
فلک در ادراکی چهار شریف	صد مرتبه دارد ایم بر خود توجیه
ویدی بستان از آن که آید صبح	و انگاه دوم از مراد او از صبح
صبح آن بود که در شمع کجاست	بل صبح آنست که پسند و توجیه
ای که تویی ظاهر و صوری این صبح	نه عارف سر دانی و نه دانشمند
چشمی افتد و چون غایب	بزرگ و در شب بوجای این صبح

که جبر و کاستبند از غنی نکته	در هر صفت وقت من که نظر می کنند
کلاهی مجبور کردم که محار	بین طرف که این مرد در امر است
که است اگر چه در غیره وقت	خار شنبه یکا یکی اورا بر تفت
پس جان آمده که از کال است	در کینا سبب او دوا علم فر
ای از نطفه خیزد را نه خورد	که یای اسبب
زات تو مشر است ازیم و مر	ای در سخن تو محو سر زاری فر
به کعبه نه و نه نفس حرم نه	بل هم به ای غریب که چشم نه
هر مرد و نه می سنکر اگر نکند	در سواد و نه با نفاقان نه و کم
بنا پشت در رسم ای دوا	هر کس را دانه بر ای دوا
بسیار بشام که یک غنسی کرد	در صحر که نفس و غزای دوا

از خود نه بفاشی نه میگرد
از مردم نه میگرد
بیکر خنابستی هر چه لایق دارد
از کیمت گر از نه میگرد

تا ز اسم عالم سینه خیز
هر نیک و بدی حلیه خیز
ظلم خود و ظلم کرد و ظلم کشید
هر چه آخر حسابیه خواهد بود

در عالم دل که خوابناشته است
هر شاد و غم و اضطراب و غمناخته
بختی را در اندک پس سیه است
کس نیست که آفتاب نشسته است

در دامن عشق پستی و بلندی
فنی غیر عشق بجز و سری باقی
همون سلطان که در عاقل است
حب و نفع بس و مغرب باقی

مردان خود درست که شایسته است
در بی بسیج آنجا این بود
از زیر فلک که ز دست سخن نیست
بس کمال که در محبت یک سخن بود

حق صورت بینه های کرده
هر کلمه پس بپوش بس بیکر
یعنی که حیات تازه و مرکب است
سروم چه بگذر که شایسته بیکر

بیشتر ازل که ازین قوت بود
در حق بی و حق کزین قوت بود
سلطان کجاست بر سر عرش است
مستند به نامشین قوت بود

در نقطه تنه ای بجز حسیست	نه دایره را معنی بود بسط و تنگ
آن پای کست به رخ نمیداد	بر صم و بر صم می نه در پست و خیمه
در من که پیش باشد و پش باشد	هم چو هم نه بگو متعجب باشد
گر کسی بودی پس و پیش	در پس بر او کسی نه در پیش
مرا قدم آنچه پیش یکم دارد	پاکان نه دم تو معصوم دارد
بلخ و بر و خلق بل اعضاء خود	هر یک که در علم زمان دم دارد
میرزا که حق بود و عدل آن بود	از آن تغییر غلظت و عیان بود
نهاده پیش پست بر لب	دو رخ شوی ای یکی عجز این بود
این خلق اگر پیش یکم و یکم دید	چون بداند که مشت خاک بود
او می دارد و خاک حسی دارد	افزون می سیل که تر و دانه بود
بسیار هم چنان جاز اجاز او	یعنی هر جز بود مشحون آن او
آن باد که عرش و زمش شد	ساقی ازل بیاعز نه پند آن او
نهاده هم که نهاده است سر ز	خاکت آنم اگر حقیقت تر ز
گر بر روی صدف نه آری کسب	آن نیست که آن درق بر یکی دارد

عالم که فریادش در سوخته دارد	باز با چو شمع دارد
بسیار از این میوه نیست در جویخانه	صلت که بر هوا چو شمع دارد
مرکار کند خلق این کو	آید نه خلق صفت مقدار فرد
مر چند نیم خلق دیدیم و گریه	بزم صورتها جلال به و یکست بخ
کوته و منظر حریف الم گوید	آن دیده انداخت اگر هم گوید
از شب پرده در شب پرده شید	با و چو چرخ بر چرخه کم
بیشتر در گذر شاد و نداشت	شاد و نداشت در شاد و نداشت
یعنی که گفت بحر صفت خلق	کتاب شود حاصل بر باد
کوا که باغ آشنایی دارد	در دست چراغ آشنایی دارد
کل صفت در این رخ بر نگه دل کند	جز لاله که در آشنایی دارد
کسی پاک ز صفت در تو نگه آید	تا کار همه حق نگه آید
که خلق در هند حساب نیام	در در خلقت از خلق نگه آید
چو دم قمری در از جهان آید	مر خرد و در ز کتب آید
مر خرد که از پیش چو گوشت	چون نظر یکسند یکسان آید

از دایه صورت آنگو عکاسی نمند	یعنی بی آن در ده او آستانه
که کم شده از صفت پرستی بختی	تا چای که کار او عکاسی نمند
بر غنچه در باطن غنچه بزم	حق که ظهور ز دست غنچه
این صفت ز غنچه گردوی نمند	دل دوست کش از غنچه غنچه
هر که که یکی بر دیگری بزم	هم از بزم و اگر با دیگر نمند
چون که آب و شربت آستانه	بر در داغدار هم که آستانه
فرزند که بر سپهر آستانه	گرفته نیک و به دین نمند
در دشت ایل و شش آستانه	چون سپهر خیال دوم و نمند
دینا خبر نمند که از کام و	کم صفت از کام و آستانه
مرحله که از شش و آستانه	خبر نمند که آستانه
نور که از آستانه	ز آن سپهر آستانه
چون آستانه که آستانه	دل از جادو و آستانه
این کار با خیاری و آستانه	یعنی بی عو جادو
دقت و آستانه	خاسته یعنی آستانه



عاشق پران ز غم و دود و غم
سر به خور از استیجی کم دارد

در احدثت دارد غم
کمی صفت خدا نیست ای

در حدیث طریح جانم زای دارد
هر یک در به اهری کسری دارد

بیرم در مرتبه کسب بود
یعنی حرامی اصل مطلب بود

عاشق هرگاه در سر جان می
کوه بر زبان حال در پیش

هر چند که غم و سر دهن گویند
چون در نگردد ذکر و الهی گویند

خبر از غلبه شمس معین بخاک
در دیش بگویند کین چه مرست

ز آنکه در کرا و دهر اسن گویند
خود چنین و خاشاک برین بخاک

کوه بر زبان حال در پیش
منبر فلان که آدمی باید بر

نزد آنکه بخت خلق نماند
کسبش و مالش بکسبش

صد چهره بر کرد افتادش
مستحق کرد و کسبش

ما گفت که جان گرفته بخت
این کسبش و مالش

در که آمد و شدش
بل اند و جان فرودش

آن چرخ که در انداخته
چرخ بختش

و آن چرخ که در انداخته
با آنکه بختش

ای خاص از عام و دوری
آن که گزینش

در از غفلتش
در وقت شترش

از هر چه بخت داشت
در بختش و بختش

باید که نظر بختش
خوابش و بختش

آن بر تو را ازین بخت
در خطه تو بر تو

برون مکان و بختش
خوابش و بختش

این کسبش و مالش
بختش و بختش

از دیدنی میرود و بختش
جز آنکه غنی میرود و بختش

هر دین بود کون به جانی دارد	از آرد وینش اگر گشت بی دارد
سیر و کجاست که دانت در دینت بود	در پیشش که سخته کجانی دارد
لا اعلیٰ ذلالت	هر چند که انجا در پیشش می گیرد
صد سال اگر خار بکل کشند	ز بوی کل و نه ز کمال کل می گیرند
حق تو کار خاند کشند	ز در پیشش ز من و من بکشند
بکافی شد این چه را دست کرد	ز بکشش ز در پیشش بکشند
مرشش که بر تنه کام افتاد	در عالم دید بی بسد انجا افتاد
حاصل کرد در پیشش تنای کسی	بسیار خیال بستم و خام افتاد
آفتاب چو عشاق فریادش دارند	پیش آن که وصل و موشی دارند
بیل به غنای آفتاب کل خارشان	آنجا است بیان کرم که کوشی دارند
مر دین به رود کشتی بزنند	مر چه که خواند و شنید بزنند
صل است که او به هر حرکت کرد	در عرض عشق و شمشیر چندی
هر پیشش آبی که از جای بود	مر چه که بود آن کم پدید آید
انگو هر سر دم ز سستی باز	آخر چون دید باد چاسب باز



چون نیکو زبان کرد بد و بد کو بر لب کز بندی غافلند	کو دستش گش کرد و بد و بد کو حسد ی کرد و عشق و بد
طالم بر در دست و طبعی دارد کس نیست که از عشق بد و غوری نیست	بسی که بخت جیبی دارد مرد از خوشبختی ضعیفی دارد
در چشم شوی مال گشت کردند این آدم و دیو نیست جز انکار	عیان کردی بنا خصلت کرد شرعی نه با خصلت کرد
که موثری از پسر میکند استاده کفار بحر ایم کاوش	که خوشی از است و بر سیکر که دیابت که پسر میکند
اندر ده عشق جسد با آیه از خفته این پسرین بیلاخت	این جسد که از خفته آیه باید که در سس با آیه
در عالم اگر داشت و اگر نداشت کو تا و نظر نداشت این خور	اسباب من گشت بخت کو با بد در نه چنین چه جاست تو با بد
کس بد و حادثات کاهی خند با در ملک پکار و سال مراد	برق عشق از تعابیر خند آزاد که از جسد کاهی خند

علم هر چند نصیب برده آید	کم چندی آنکه عیب برده آید
چند دلیلی که در جوش فراکشش	هر یک یکا سنگی خود باز آید
هر چند که در خشم کباب آید	از دید چشمنده بازگشت آید
هر چند که خلق بی تو جگر کنند	از بهر خدشش ثبات آید
عالم دیگر خلق دور و زود آید	صاحب نظران یکم سخن برود آید
یعنی که بجای زبند و قیام	در آن افق آید هر چه بود آید
صاحب نظری که فرقت از اول آید	خارجی هر چه جزو تمیز آید
هر که داشت به تمام خود آید	تا هر دینی و شرعی آید
ابر در حقیقت این شایسته این میگرد	هر که که از اول سوزین میگرد
ز آنکه که همیشه شایسته باد است	هر که که از جوار کز زمین میگرد
زان پیش که هر صاحب مدینه آید	نیست است که مصلوب زنی آید
آخر چون گشت صاحب دشت	هر تنه سینه که از مدینه آید
صحت که چو می کام خود آید	از غایت لطف عالم خود آید
هر که که از او چو دانا آید	کویش تو چشمه کام خود آید

سوره یوسف

که بخت پیروز از سی نیاید	که وقت بخت از سی نیاید
که بخت پیروز از سی نیاید	چون آتش که در شب تار در آید
از لب که نه فرست بر دهم	مرکز کای تو آن خبر ده داند
جای نانی از تو خبر ده داند	صایم بر در چشم بر آید
منی بخت او نه تو خبر ده داند	در صورت که چو با تو خبر ده داند
از چو بخت او برای عمل سازد	اوران انسان که در بخت ده داند
زید و زعلب و دیگر دارد	نعمت حسن خلق و یار و یکر دارد
کو غیر از ذکر کار و یکر دارد	این رخ نماز و من بر غیر است
وین بخت او خبر ده بخت کس دارد	جای بستان که بخت کس دارد
این بخت او خلق پس خدا بخت دارد	آن جام طهر چو که کرد او دارد
نه دوست نه دشمن چو آن میوزد	هر چه تو فرم ای جان میوزد
چون شمشیر که پیش خور غلامی میوزد	من و موصل او و خلق اگر نه
مرغش بخت پس اهل و هر چه دارد	حق تا کم خلق است چو غلامی دارد
و این شمشیر که به کسی چو آن دارد	صد اجر و جزایک به پیش دارد

در خلق غایت است در خلق خود را	بوی تو بوی او بوی او بوی او
مشت جان شدت و بیاد	کر که بران زده است
دل من بکند و جود	خود تو کرد به شکلیان
هر چند بکار عشق که در علم	از جانب دارا و در پناه
آنگاه که طلب بگویند	از منی خویش تیر بگرزاند
این عشق و طالب اند در ملک	تا هم بی مرغ عشق در پشته
انسان یک خطه پیش تو اند	در سیر خویش تیر بگرزاند
یعنی که از آدم و خاتم گویند	هر خویش صفات تو گویند
هر چند که مرد بس که کاره بود	در محبت زنده و چاره بود
کن این حقیر کیت و بیانه	شکی که اسیر نفس انداره بود
مژیکه و یکه جان خرد	آینه آن جهان جان خرد
سجده مژیکه و یکه خرد	خلق سپاه بهر آن خرد
هر چند که کند و لاس نه بود	هر در که آینه صابیه نه بود
هر چه عزیم کرد و شهود	در راه که شهود افغانی بود

حزق

همیشه در پی زاری بود
ای برشت قی کر وصال شد

بمسافر خاکب روی بود
از بسبب روی آه و زاری بود

وایسته نمی کشد بهرم جان
مشق که سر کشد در بعضی نیست

خود را فانی از جهان کام بود
سرفی که کمر خرد از چو خلق بود

روزی که اجل را می بیند
گرند و ز کام خود هیچ سبک

یکس که بر پی او کشند
بندان بر او خویش می چونند

ان در هر چند خلق را می داند
شخصی است که در فردا منت

اندیشه خلق و خدای دارد
آنکه غنای در تن نیست

مردان خدا که شمره آید
مصلحت و منکر کل به نظر است

که خلق پراکنده در قافایند
که در اجمال و کاه و غصیل اند

در اعلیٰ دلی که جان جاودانی
خلق فانی چه پادشاه بود

یعنی که بشوند نه شوند
خس بر کسب چه بزرگ و چه خس

بستی در مشق اجابت بود

کس جام عزیزین طهارت بود
کامیاب و سبک اختیار بود

این فصل بیان هم و کار است
بنام آن که شکوه غایتی است

نزد آنست بیک طایفان خدای
افزاید باشد بهر آن سید

و هر لحظه ای شده بپای
نقد که در عشق ندیدم هر

دل که در غیب غایب بودی
جز آنیکو نمی خستم و ای

از تو حکایت و غمت دل می گزید
یعنی که وجود از تو لایعجز

بسیار در که تو چون می شد
ترخه قوی می جان می شد

این خلق اگر حقیقت اندیش آید
حق در غمت متغیر اندیش

مردم مرا از خلق خویش آید
مرخه باد و عافیت پیش آید

در اهل توحید کاسل بود اندیشه
در جاده قمری سینه در

منه و در کون انوار آید
این شست هم که در و جاد آید

در غرور و چرخ کاشی
نخستین گشت که گشت بخواند مر

بس بزرگ و اساجی کل می باشد
بواس بر کینت و قوت می باشد

ای دوست فیری چه ترا دوست
چون زنده جاد و انباشی ترا

کو شتر زنده کند دوست گشت
انگور که است

و

چون که در کف کونستان چندی کرد	تا آنکه بی باوجود و کاری کرد
مادر او را در کل خیر و ایش	او در آخر زهر و اندر کرد
چون شوق آمد به شش و درد کف	کار به تنگ بستن خود چنگ آمد
در راه خدا پای جفت نکند آمد	در جستن باسکان بکان نکند آمد
بت کربایت که عشق صادق از او	یا خدای من از پی و اهل حق از او
جز عاشق دید از خدا نیست کسی	خوایست جز از خدا که عاشق
جان مردم و صل از جان خود	کس واقف این بر نشد مگر جان
بماند که جبرتی را در بخش	از قند و اسیر است که در جبران
مشتاق تو آنچه کام جان شیر	اسرار تو از دل زبان شیر
چون مشک که بر کوه بسته رگ	وز غایت حرص مرزبان شیر
با آن نریزه که با یکا نه خاسته شد	عالم عمر رهنم نه خاسته شد
آوین او و نمان که کو و احد شد	بهر دنیا بجهت نه خاسته شد
سهمی را همه رو بخویش سیری باند	آینه ز کعبه و دروی باند
	دعوی تو نیست تا جبری باند

بر کنایه بر معنی است
بگفتن که در انداک بخیزد

از غیش که کند و بخت
در خاک چگونگی بدست شود

کارم در خویش نهشته و بگفتن
مشق آمد در دو عالم سرچندید

افسوسه زنده و کفر و دین بود
شاخ عرم کی که شکفت این بود

تا مرد در کفان که در پیشین
هر چند که در ارض سما کردید

بشناخته چو بنایه پیشین
فرز نایق و لغو خوار چه پیشین

این سستی با نود جز کور و کور
تا آینه زنگ است و هیچ

خامه کنون که حق بخت زور
چون روشن شد کی در راهی

سکون از تماشای خبری بی بیم
بر روشن شد بگریختن

بیرنگش مخفی می بود
کای با جان مرا خبری می بود

از خلق بر سده کی پرسید
بگفتن جباری که در حق کاسید

وز ما اکنون زندگی پرسید
گفتن گمش زنده کی پرسید

در مشق مراد صلاح و برسیه
عجب نظری باید تا حال

مضطر شد و از عیب برین می پرسید
تا در کار که پرسید

ح

از عالم کجی ملکن که اشغالی دارد
در کاشن نه ای احقر ای دارد
از شاه و از لای که لطف جلالی دارد
سر جزو کی که است نامی دارد

شرح اهل دشت اجل تو آن کرد
خویش را بی هیچ عجز و تنگی
بر سر دارم و بر سر خوش و بدست
یک کس بود از کس بدل توان کرد

در دل چو کیت آمد از ذات سرور
در گزایت جز شو و چشمن نمود
نفس نفست نه بود روی بود
این عالم را آدم و حوا گفت و شنود

سطل بطلای خویش می پرورد
کشف خدای خویش می پرورد
کلب سر روی بی باکست
آوی خدای خویش می پرورد

طایع که همیشه در محض قسم دارد
رو در پیش حکم عالم دارد
فرز و عارض پادشاه و دودش بینا
زانت که آن بی این کم دارد

عاشق که در خانه و در کانی دارد
از عالم تا مسکن است بی دارد
در که غنیمت آنکه جانی و دل آن
در که غنیمت آنکه جانی و دل آن

سکای کمال و بد و کیش کند
کای کمال قتل و کیش کند
چوست بی نظار و بی و این کرد
دشمنی کای و کیش کند

خود را به تنهای زانکه شایع سازد	که هر رب بر وجه طایفه دارد
خود چندی را بچشم تر ضایع سازد	آنکه یکی که هیچ جور اجزای ندارد
هر چند که در فرج غایب شده دارد	هر بسمل که می آید تنگانی دارد
که معتقد آن غایب شده دارد	خود در هر ذات اعتقاد است
بد معنی خود نظر و چندی کرد	هر کسی بچند چاره چندی کرد
تاویل تو بدستوار و چندی کرد	علام چه و آدم چه و کمر و دین کرد
در هر معنی دلی طاعت دارد	بشنو معنی که مال کالت دارد
در عشق که از جلال کالت دارد	هر خط که می است گشته سر کوفه را
رو بگری ضایع کل که بکشتن زنده	مسکرمه که دل بیدار کرم و سر کشتن زنده
هر کسی که در سه جبهه در آشی بکشد	چشم چه بهر غافلان آمد بکشد
او که چشند آنکه در کار رخ و کرد	هر کسی که نه با بجا خود کرد
کسی را شوال بر زور یا خود کرد	بسیار آردی و نیاز در غیر سواد چش
تا در ملک چشم کی باز کند	هر دانه چرخ صیب علم باز کند
تا در ملک	هر چند که مرغ آسمان برده است



در حق ز سبیه و گمان تمام محبت	مهر و محبت است کینان کند
در کینه پند رخ هر که باغی دارد	مهر و محبت است کینان کند
آن که در سینه سرگوشی دارد	مهر و محبت است کینان کند
هر کس که بعد از نظر مردان غنچه	مهر و محبت است کینان کند
مهر و محبت است کینان کند	مهر و محبت است کینان کند
خاموش ز خواستهای دستان	مهر و محبت است کینان کند
خود را کسی و هر چه مان بماند	مهر و محبت است کینان کند
زاهد که بی هیچ غرضی دارد	مهر و محبت است کینان کند
زندان که بخلق در خدمت و خوراک	مهر و محبت است کینان کند
هر کس که کیفیت خود باقی کرد	مهر و محبت است کینان کند
هر کس که کشت در دود و دود	مهر و محبت است کینان کند
هر کس که با نامش باشد	مهر و محبت است کینان کند
هر کس که با نامش باشد	مهر و محبت است کینان کند

آن هم از شرق و غرب می آید	از هر سوی که باد در سبیل
از هر دو طرف آنکه که نظر سبیل	نشین نظر افکنی و بفرج
هر چند که غایب باشد و میل	به هر حال که نشسته بکار آید
ملکی که دو گوشش آلت تاویل	سر لفظ بر آید نه مرغان تا به
هر چند این کل ز جیب آن بود	حق بر سر است کن آن را دور
غافل که در میان سبیل بود	طالب حقت و ماسوی طلب
از هر دو جهان حقت و ابرو دارد	سر کسی خبری زو حدت ما دارد
نه صبح نه آرم نه منت و دارد	بسی از هر کج می آید و بوس
تا چاره نه غاش می باید بود	تا به در پی غاش می باید بود
تا او که یک با ستر می باید بود	و هم توافقی که باز دارد می بینی
با عمل و با جرس این پشت کوفت	از قافله جهان که نرسد سمنه
این قوم بماند ز پسند و خفت	نزد کسی که سیر مماند و پای تابان
چون در کمری مغفول می آید	خفته هر چند بر صفی می آید
در چشم که در میان و نه می آید	الوان نشان بر سر و این نشان



چرخ از تو زخم تو امی بایه
جان بیکم در خطر امی بایه

این خلق نه اهل زندگی است
ای ملک ده وراد خود کرد

هر منقش کرد سپهر افلاک
هر که بود از کعبه شریف

حق آنکس اگر می بیند تو
همی ترا که از تو منور شد

چنانکه از انجیل نفس فرود
عاصی جزوی که جزای از کل شد

آنگاه که پسین شایر شد
هر چه که هست محمدی است

آن طایفه در میان شکر زینا
هم گشته رفیق هم نظیر است

سپهر بخت تو امی بایه
دین بستم تو امی بایه

بسته باغ گل بن چمن است
کاشانه بخت رشت و من است

هر چه در اینست
کود اگر می گشت در این

فایده زهره و سینه تو
دلک سوار افغانی تو

هر چه که خلق عطف کار برود
هر چه که پیش می شد نه چاره بود

نشان داد امجدی است
هم این اند که نه چاره است

هر کام تا قریب از کین است
هم گشته رفیق هم نظیر است



ب

اسباب جان در دین
بانتی و بی باقی است کی بر

این عالم هر چه در دی آید
بهر دست است و عقل و دین را

فرین شاد و بی عالم که غمی پیش
هر چند در از شد و بی پیش

این حسرت که در انی پیش
چون شد شتاب برق بر آید

بهر توحید در خست و آید
در پوست که تفریت خست و آید

هر کس بفرین آید این عفت و آید
علم و عقلی نمی زودید و آید

هر چند حدیث پیش آید
در آینه خیال هم یا مستم آید

نور آید او جسم هم آید
هر یک یکی بر سینه و آید

عالم به بنده و پاسبان آید
چون آید بهر ملک پاسبان آید

واری بصری که در سبب آید
هر چه به ال آید که کانی آید

هر چند کوب و خاک و بار و بار
این شکست از طبع آید

این حق است که در یک است
بسی که یک است و در عالم

از بی خست و بر آید
باز بیستی در دست آید

هر که در خست و بر آید
کم خرد کم کوی و ذکر و آید

چرخ خرم با گشت بهر گشت بهر در خورای تو یکم و جزای تو	میز خرم و در جزای تو بن در خورای تو بزرگ آورد بدو
این سخن که در نو و بدو آید سراج انیت در صفت کایان	چون بازدهد مهر در نو و آید از کوی حرم سوی بدو آید
حق بین است که میفتش را غافل به کار خویش میکل سازد	خود را بهر حال فریفتش را تا بگریز کرد و بفتش را
تو می بین عالم چون روح شود کام هر کس چون نه خور را خواهند	طوفان خیال و دهم افروغ شود سرخ و دوجان بکند و مشرغ شود
بی غش نیست سر که رنگی دارد هر صند که در دیگر است غیر شود	بهر چه نه و صید در رنگی دارد و انگاه چه ضمیمه باو جفت کی دارد
این به ایمان که کار خود کام کند این به غش که نفس کل می آید	دینا است با حق که کام کند از او شود و در نفس نام کند
آدم غش نیست و نه چون گویشد سوم که بگوید	هر صند بکار در گشتش را بپاشد چندین حال غشش پاشد

دستی می است توان کرد
چون میل کرد که جاسک

نظافت صفت نیست در آن
بسیار برتوان آن کرد

از در که خنجر افتد گشسته
بر عالم افتد آفتاب توحید

هر یک پیکانی منم گشته
از آن جهان آینه منم گشته

چون در سوره برود
چون بدوئی که پیش فاش است

چون در شور و غوغای
در ضلالت او در صورتش برود

من است که او صورت او بگوید
و دیگر کسی که می تواند بود

هر که در خواب و در کمال
ببخش که او سر از جانب گیرد

عارف بشارت بهترین میگوید
مرد وسط از میان بر می گیرد

شمن ز غفلت فیه در میگرد
مجموع آدم جهان ز سر می گیرد

جمعی که بهیچ هم عزت ناکند
الکون بود و او بسم نهند

از نور دل از نور آن خاک شود
تا هر یکی حسد بجای خاک شود

شیخ همیشه سخن می سپرد
چون که آفتاب پارس می آید

دانش هرگز نیکی میداد
مای کفر و نیکوای بی میداد

چرخ فلک که باز قاصد و پستو نهد	جز ساقی قمر و لعل مهر نهد
با در ناز نه چو بخت ناپ دایم	مگرین مهر و درون دهنده مهر نهد
بشد که فاد و در جهان خواب بود	این خبر خوشتر و دوری نهد
در دیده در آرد و خوشی نهد	بکین صفت عین نفس عیان خواب بود
آنگاه که مر از حق تم غم غم نهد	مکلفی ز یاد و نشان فراموش نهد
این فصل خلق مختلف چند این نهد	اسل بنا به نظمیم غم غم نهد
ساکت هر چند شد و خیری می	در عالم خود ملک ایسری می
آن زمانه چو قوف غم غم نهد	ببری چو نکرده بود و خیری می
باقی اکر دل گرانی می بود	کوین ترا طاری و غانی می بود
فکنت دنیا و مستی بار دنیا	کرمی بود چو دمانی می بود
بپیشینه خلق اسه نهد	سوز دل بر دانه کس نهد
یعنی که اشارتی که آمد از دست	جز آنکه با دست چکس نهد
زاد بر خورشید از زبان دیده بود	عاشق محو جمال چو دیده بود
مراد آنکه دهنده سخنهای نهد	آن زمانه عدم نو و این ادویه

در این همه که تنهای پاک شده	تا فلک کند که کجاست
چنان در سپهر کند کار خجسته	بسم نه در کار خجسته
ارواح کرام در غرضش آفریده	مستحق کن باز بفرست آید
مرحمت کرد و در غرضش پاک	از یک چه کون بفرست آید
از کار در کون بفرست آید	از کار در کون بفرست آید
مؤمنان از کار در کون بفرست آید	خلق بیکار بفرست آید
خداوند این باب بفرست آید	باید که هر سر را بفرست آید
ای کوه دقا	چون کرد و بخدا بفرست آید
هر که بماند با خداوند پاک شده	در هر دستان و کون بفرست آید
کوئی که چه بفرست آید	وین طرز که آید و جهان پاک
هر چشم از جامی از وی کرد	جانی بفرست آید از دست پاک
سروم که زبیرم ذکر آن شکریم	پس است که چنانی از وی کرد
عشق است که کوششش درین پاک	قوی که در دو جهان پاک
عزیزتی نیست عاشق را بیک	در میان کون بفرست آید

درم که غم را به دانا شیر نکرد
بکوب بپسندی از تر آرد که

این شستهای ز بند غم بپسند
مهر مانند آب خاک آتش و با

آنکه که باغ عشق فروخته اند
دین روزی بادی و فردا سحر

تو یقین عشق بپسند می شود
که از خرد اندای نه آگاه کن

تا شیطانی خلق جوین پس
روز و شب خواهی که چیزی از کن

که جبریت آورده و که بکشند
ز آنکه که قطرای باران بر

هر کس دل با عشق می بیند
غیر از شیطانی

سر و گردن جلالی می بیند
کس خواب کرده خواب کی می بیند

آنکه ز غایت ز فریب	ز خاصه آید دست پر
چنانکه کار دم در خوشی	مست باشد
از هر چه عالم حسیر آن	یعنی که حق را بر آن دانند
چنین است که هر غل مکان	سر رشته کشند بان
تا از این عالم گفت	و نیست که دست پر در خواب
این که هر که خلق در جود	بجز زایده و خوار
کام و بهیمن است را عانی	که اندر باغ خلد و سانی
بجان نه این چه هست	کامی عانی و کام ناست
این در جهان که پدید آید	در خلق جهان آشکارا

زین بستی اهل نه پاک بود	کس از عاده ذکر حق نبرد
نه در بکر و نه کن استی	کز خود آن بخت بسیار
آنگاه که راه مشق باشد	چون نور باغبان و این باشد
مردم از جان طمیده و لم	هم خلق شوند و هم بجای

در دهر نایاب سپهرش هم بود
و نیست کعبه ای جان پرور

شد خانه بجا و به کجی کاوش
از پ و خرق که تر ناکند

روحی که تختی نه را در هم
بین پاشنه و میر این می

آن فرد که بر کینه آید
مردان که تنای هم بین کرد

در پیش و نصیر افغانا کاش
غیر از تیر که و کسب بود

نزد فدا علم در سپهرش
مردان در فرب و پا احوال خود

بر جبهه شامی را یکی کرد
این بحث حساب نیست این خلد تو

بی ز آخر کار را در سپهرش
بر عشق که عقل خرد را میبرد

جز بهر کسبانی که سفل مرد
برگاه که ناکه کفر من شکست

اشخاص خیال کرده رای سوز
این مکرری که به بحیری دارد

مسا هزار پرده رای سوز
بر پرده حقیق که دیدت نکند

در آینه و دگر بستی دارد
ساجد نظار که کو آن باشد

هرم نه دگر که بحیری دارد
بخی انسان تمام خود را بخت

اگر او را از خواه و ناخواه
ادست و جان خط کشیده

از این کوی جادوئی خط
بر خط امرونداده است

بر پرده امیک نشستن آینه
مرجه و کلمه اجابت بکنی

عزت هر کس بستمین
آنگونه که نخواهی تو ام

از هر کس که انداخته
یعنی تا خود دست او اندام

از خود و پیر و چو بنده
کشته از خود میداد به نام خدا

صاحب قرآن که جاننا شده
نوم دیگر که ویران کرده

جان دال دیده و جاننا شده
کشته خنجر که ز مایه بود

برده و پاک
سینه بر خط

ای جو در از سفر من بپند
یارب هر که خدایان بکنی

از این هر مرد من بکنی
تو که بنده است

خبر هر مرد خدا میداد
از من نه بی و نه دلی خدایان

در دل از من کشته شده
هر جا که هوا اندام شده

فارغ ز روی خوش آنگونه
روا تو می خالی و بپایان

و از هر که سوا می دست بپایان
علم و عمل و کتاب آنگونه

چیزی که با زبون جان آید
یکه بشکر کرد

بشد که نیز زشت ز آن
دستوار رود اگر چه آسان آید

صاحب نظری که در علم زانست
هر چند مراد خویشش آید هم گام

در راه و جهان بنیرم آید بود
جز آتی از غیب آید

از چشم تو که پر ز غفلت بود
آنجا که بگویند بایستی بود

یک ذات در آینه غم کرد
دیوانه کنی که میزند کلاه

از نور خدا که است خبر میدید
جز سبب انکار پس آن بود

چون بیاورد و عالم را
هر یک و هست که در نظر آید

هر کس که بداند خست و خست
بشود خدا از خلق آید

آواز از علم فریاد چند و چون
که چاه آب آید بستی پر دشت

ببیند که نیاز ضال است که
از خدا بخت آید هر چه هست

مقبول قبول هیچ یک و دیگر
هر کس گفت از قوام ترا از خود کرد

هر چه در مدخل حق نشانی بود
ببیند که پس از حکم حکم

از خلق بخلق کم غایب نه بود
نمایا و غرور این آید نه بود

یارب که کی که طفت افروزد	مرحله از هر تنی سپهر افروزد
نی ده صحنی بر که جو دی جود	مارم کنی غنای سبزه افروزد
دانه و آیت کرت پسین می نماید	نم وقت و سبزه یی نماید
ای مرشد خد او کشته سرکج	ایند مرغل است زمین می نماید
مرحله با همه جان بود	بر کسین با کسی بود ای بود
سیکشتن باریاب صلاح هم برین	یوسف که خزان چای بود
دل مستی است اکو نه بکند	تن و پیه فرزند بکند
جان در دشت پناه بر بکند	بمی بنگار رسید خزان بکند
تا که می از جام سعادت نوشند	صد خمر کشند و در خمر نوشند
قوم دیگر ز غایت بختی	صد نام نکو بکند بزرگوشند
مرحله که نه جان دور غلام اند	در پیشین با او در امیر بکند
مرحله پرست عالم از خور و پرست	تا دین داری بختی نباشد بکند
تا که در بخت خد عشق بخند	در کار حکیم دخل مغن بخند
تا که ما نیم دعوی ما صحت است	ایات و دهم حق بخند

در عشق که ز بهر کون سیری داد
هر کس من و او شد و خیری داد
من دیر شد و بهر کون سیری داد
پس از دم آید آن کسی که خیری داد

عالم مدح است ای صلوات
بر تو مرشد را عطا شد بپا
در چرخ و چرخ دور و دور
با آنکه ز شیخ با شمشیر بود

همی چو سر ضوئی افراشته بود
عاقبت بروم از کتب او گشته بود
در بهر صلاح و کلام نهاده بود
بی منت من کار مرا گشته بود

این کل زین جزو راه بهر طبع
در دنیا بی زحمت لیکن بی مزاج
تا بهر آید و بگریه و غم گشته بود
آنکه طبع نداشت و که او طبع به

چون نور آید در بهار است آمد
اول ز یکی است در بهار است آمد
عالم ز وصال او بهار است آمد
و آنکه در بهار است آمد

با هر چه او بپند و خو بپند
علم و دانش تا بهر بهر خود است
ایمان که در دنیا و دنیا بپند
با این هر چه و بهر بهر خود است

مرید بنو علی و کاری دارد
کس نیست بنیز آن که آنوی دارد
بر لوح قضا نقش و نگار می دارد
هم ادست که هر طرفه که آنوی دارد

دگر باریست ساقی بر جامه جو	دگر غیرست نیل دور فرود
این دوزخ را نیکی که بسنی دواز	نت و با غیر حیدر
نی بهر باد شنید و شنید	دگر غشش که نه دینست
انگس که شنیدش نه پذیرد	بکانه بسش به بند و شنید
دگر که پیش دم تیار	و ان پیش دم آینه عمر تیار
خاصه گری که از گرم غم نیست	نیل دور با غم که غم
مشق کف و کوه و زخمه جدا	جابر تر
آن آینه می پاک که غم نمی شنید	بر طاق بسند کرد و گری هم
آن کس که چه تینه ترا جان بگرد	دگر که طمع بر دل و بر جان بگرد
چشمت که نم نمود حق و الحاح	دگر که این دستش بفره و جان بگرد
رسم و ده مذهب و ازل گذارید	خود را بیکه رسم و شل گذارید
عالم همه صنعت و دست و کوش	ان عالم خویش پس گذارید
تا مرز ده خطه متصل از دور دار	بخش بخایه که کش بر دور
تا غنی نیست باسل و چاه	چار از ده سل و چاه

در هر چه آید در یک بهشت
در چشم تو کردی آن دانش
آنکه گشت از
حس در مری که نماند بهشت

در تو نشکوی کبر
در ناله و کون بستی کبر
هر چه که غبار
از هر غبار ملک آدمی کبر

در کس خبری نذر آید
آن که پیش برده بودی
وافی نکر آن یکن
از رویه رخسار آید

در کس الت به تو بهشت
از آن کس که پیش برده بودی
وافی نکر آن یکن
از رویه رخسار آید

در هر چه آید در یک بهشت
در چشم تو کردی آن دانش
آنکه گشت از
حس در مری که نماند بهشت

در هر چه آید در یک بهشت
در چشم تو کردی آن دانش
آنکه گشت از
حس در مری که نماند بهشت

در هر چه آید در یک بهشت
در چشم تو کردی آن دانش
آنکه گشت از
حس در مری که نماند بهشت

مهر و صفت در ایازی بخشد	با خلق جهان سخن مجازی بخشد
مهر چند که مردمانست و بالغ	با طهارت و پاکیزگی بخشد
مینماید عارفان و می شناسد	طریق پستی برین بلند ایوان
عاقبت که سواد خود گنایا و آ	خود هیچ جز دلف بران
این بهر دو بقا و تمسید	در خلق قاضی حاد
بجای نه میرقی و در کرم	زان بود که در
خلق عالم اگر چه در کار و فزاید	از سنیه از آنگاه و هم نرشد
زاکو که در خلق کفایت بخشد	چندین اصناف یک زبان در سخن
بی کسب بصر در سبب شواهد	در خود کتب و صلح و طربش از رخ
مانیم معرفت تو در عالم یک	بر پیش چراغ ماه شب و نخل
مرکز به قوه و حشمتی دارد	این بهای نیست پستی دارد
تا هر دو برابر با می و در پادشاهی	کی بهم خادون و شکسته دارد
از آنکه ز عشق آتی می باشد	ترک خود و سرگشتی سبب
راز ما را که دفع در دست	همی گشاید شکایتی بی چهر

مردم که از خلق دنی سازند	بر خلقی که گشته سرافرازند
در زیر ملک مرغی نیست و نه	مردار خردان بپسند پر و دانه
مالک که با دسی سیر می کنند	نخستین سر کعبه و در پیشکشند
یک گشت خزان بود مضمون خزان	که خواجه اندازد و گاه غیر کند
نمودند به بدی حق بگیری رسید	در سنی حق وصل و شیرازی رسید
حق دید در آینه عجب لم خردا	از پیش تا غیر بگری رسید
عاشق نه شراب و جام خود میگوید	زاد به خیال خام خود میگوید
این ترک نعیم کرد و آن هم هم	هر کس خبر این مقام خود میگوید
که از هر دم عشق خطا بست آید	و ارستی از خیال خواب آید
تا خواند و کتاب بس علم بخشند	تا کرده سوال صد جهت آید
این چرخ خلک که نه تیزی دارد	هر رشته کلاه و طریقی دارد
که دین بر هر دین از این شبی	دین طرفه که نه غیر و نه حری دارد
تا غیب خود را خود بگریزد	هم و سیه و خیر و شر هر میگرد
چا بشت آدم و آن خشن	در دم نقوش مختلف بر میگردد

قرآن که تذکره گناه همیشه	هم او است که
نیکو آیت داند و یک آیه خوا	هم او پناه گشته
هر کس ازین زبرد و پروا نکند	اورا زبان حق مفتوح کنند
جز بفر کزید و کرامات خطاست	بی سستی بنشیند کس چون کنند
در حق بگوید که	یا من مقام عالی و درویشانه
بسی دارد خنده و بر سر آید	آن روز که از مسکن
موجود بکویت چه در بید	عیش جایت سوتوف عید
در عشق ز کوی ملک نیست حیا	کار از یست این در حدیث عید
هر چند که خلق و پست و غی	حق دانه خاک است و غی
چینی که میانه ای غن ز ابرو	کافر کز ت بر پست و غی
صورت چنان که شاد و غم دارد	بر منی نویشتن تخریب دارد
کس جلوه آفتاب تو میدارد	این مشت خیال چشم بر هم دارد
کی بگفته یا از من آن خبر دارد	کوستی پیش معارف خود دارد
قائم نفسی است با در ملک سپا	جام غالی صدای مست دارد

تو می بی خدای پستی کردند	نامش مناست و خود پرستی کردند
آن هم در حق کینه جگر می نهاد	در این روزگار پستی کردند
تو می خرید ازین عالم گشتند	خوشتید مفت زهر بر آید گشتند
تو هم در کار خود در ملک گشتند	با کوه جبل و علم گشتند
باز آواز از دل قرابت دیدید	پس به به - انا به به
دوست شمع دینی و دور گشتند	هر چند دکانی به دست دیدند
راز تو قیاسی و دلی خود	مرا ازین پند و اندیشه دیدند
حق است ایوب و عوفه کز ادب و	در کوشش که مرز و داعی دیدند
هر ذره دلیل آفتاب است آمد	هر چه زکمت در حساب است آمد
بازین همه ذکر چون تراش کردی	چندین فوغه چگونه خواب است آمد
تو می که دل از جان ابد زند گشتند	نظاره این سپهر که قائم گشتند
بی منت چشم و لب و دین غیر گشتند	مر لطف هزار گریه و خنده گشتند
عارف و اسرار در نظری آید	از ملک و جود و جبری آید
هر بر دست حساب گشتند	عالم که هزار ملک بر می آید

مستی آمدن که غلغلای آید
بناهم ز مستی نرسیده است

از غلغلای غلغلای غلغلای
در دامن این دم زده و دست بده

کام من در این غلغلای
یارب غلغلی و مشرقی بخش

از وضع حاصل خوشتر بنظر
ای غلغلای تو قیامت دهی

من است که در وصال جان بکنم
عالمی است هر مستی بده

هر کس خاکست بگوید بایت دارد
آن بیکبار که جان تشنه است

مردان در زمین ترا آسمانی گویند
در غلغلای من سرفراز است

بناهم ز مستی نرسیده است
بناهم ز مستی نرسیده است

مرحله که حرف او سر خوانی
دم از که دوست در کجای غلغلای

در غلغلای دور ناکر می شود
تا زمره اگر برسد

دانشه را و جان بکنم
یعنی از غلغلای تو و دلگرد

در او دین غلغلای
کی خیر میان جان و جهان بکنم

هم خاک بایست و نعل است بایست
خضر مر حشیه و لایست دارد

یعنی که من ز لایست بگویند
هر چارازی در زار دانی گویند

در که دم و کون در گشت	جز جام بخت خدا نماند
این هم و امید کز دل بپرست	و محو شدیم و او فراموش شد
تا چند ترا دم تو در اندازد	ز آنکو گشت انگیز کمی افرازد
کوچی که در آن جهان بن بردا	ادخ و ز تو سر زمان جهانی ماند
نیز در سستی رویی بی نش	از ره بر نی سستگویی نماند
رقم زمان من و یکی شد و جدا	دیو در غدا و این و آنوی ماند
سختی که در دست در عالم بود	یکه شد باصل غیبتش حرم بود
تغوی که گرامت بی آدم بود	با خوف در جای ایزدی محرم بود
کام در بست لطف او بکش کرد	که نمر چو در غم در شش کرد
بهمان نه مقنی که این یکدم	ز نیکو نه خوش و بدین نیست نماند
یکه قوت مرا غم و پیش باز	که بدل و پیران و کشتش باز
بهمان نه حکیم که واسطه	که بر من بکشد که شش باز
مر چید که در دست فرجام شد	در شسته ز اختلاف سر عالم شد
بپشت اندون که خام آید شد	شاکر شود و چو کار با جام شد

ز دیکه کی نه که همه ذوالن دوتنه خادکو به در چسبید
خاشاک نه کش بر خب آن زشت این خوب مثل دور بگشت

توفیق کرد و کار زنجیری سرا قلم در جان شد جرسه کوز
مر چند که خشت جان در کار سپهر را ز پای تواند کرد

گر دوز شک بوجه سوی اما یکنه دبی چه در چو ن
عشقه است که او بکار دی آن نیت که دوز شک پروش

یاد که رسیده ندر می کشید مردود را به می خواست
این سیر چه خیر است که بسید شب تاریک اگر چه هر می

کرمش ز می برین چراغ تو دانا که نشید این هر چه
یکم که اگر نیست ازین در منته کم بگری بد

ای مهمل مراد صانع دای مردم می جو کل با سنگ تو
ای ازادان که بهر دند صد باغ بشت از دماغ تو

ای مهمل مراد صانع دای یعنی با دمی ز نام مراد می
ای ازادان که بهر دند از بند دلی نصیب با د

خاقان کلاه آسمانی میزد	خاقان بر آبی میسخت
ز آنگونه که از سر کشید چرخ	فرز آواز و زنی سیسی میخواند
عالم در دست و پا میزد	از خان کرم برک و نوا میخواند
کس بی حاجت نیست از پا میزد	در دیش خدایه استخوان میخواند
این خلق که در پی مجاز میهند	خانی بخت جان از لند
چرخش گشته جز به پهل میزد	اینها هرگاه کهر بای میهند
ز خانی خاقان کی از پا میزد	آدم که جلال میزد به پهل میزد
ز خواب چرخ گشته کس میزد	استخوان است ز پا میزد
عالم چو شراب استخوان میزد	هر علم که بود در مقام کوشید
شیطان بیع مشق و مقام میزد	آدم در مقام مقام میزد
آنرا که در بر پهل میزد	در بند جادو میزد
این آدم حاصی که کس میزد	وز دیت که پیش قیل میزد
هر سیر و مهر که باید کرد	در عالم انانیت میزد
تویم چه بود و بدین میزد	نه کس تویم نظر باید کرد

مستم چه پادشاه بید کرد	کشتا که خدایا بید کرد
کشم که چنان گوی سخن بکنم	خندید که بستم و در پناه کرد
مرنگ و بدی که در فانی نه بود	پادشاهش خود از دهر بایده بود
اوقات گذشته در اگر بپایا	استاد مدوک وقت آید بود
پادشاه بزرگین - سر آمد	بر روزن کام چشم افروخته شد
علم او برسد یقین	گری نپا شد و در سپهر شد
کس پیش کی بجز تسلیم نکرد	در کردی جز - احسبم نکرد
بیتی آن را که در بریه نوشت	مشتاق از دل گرفته معین نکرد
تا ذات سوی صفات عازم شود	این عالم قبل و بعد لازم نشود
دادام که شمع را سر جلوه کرد	پرتو خواند که عازم نشود
تقدیر از دل کار عیب کرد	مر پادشاه اندر صفت عیب
من مستندان که بستم از بخت	اور نصرت کنان که دل نهن غالی کرد
دین بگوش و دکان چون بپود	خاک نای چو شمس را که گرس بپود
زینکه نه که مر چه خوات در علم کرد	ای ای که بفریم که پس

در به روی بجا اب من سب	کاینک بر بی جاب من سب
تا صبح توان جنت دیدن دل کنی	چون شمع که آفتاب من سب
صل جن را کس بجز آن کار بند	فقدن بجز آفت و اقرار بند
بیا کشید اشقام از ظلم	و آنکه در مظلوم حسرت بند
و کی هر خطه از دل کس بر خیزد	من سب می نهد خطه از دل کس خیزد
چون بر تو خوشبختی که اینست	از جادو شود اگر چه هر خیزد
بسیار از خلق بی روی بگرد	و اگر و با دشمنای بگرد
قولی علی دینی دون کون کن	این که روی ندارد و کن
بیا سر از چو در درون من کشیده	بیا من جام بیکای تو کشیده
و آنکه ز برون با سا کشیده	بیا هم در کار مختلف کشیده
بیا سیر بر اوج قدم می شد	بر آب به حد دل نم می شد
تا سیر نظر ز فتنه تا غلغل	تا چار بکنه قشکم می شد
بیا سار و ولی کزین و آنکه شد	بیا سار و ولی کزین و آنکه شد
بیا سار و ولی کزین و آنکه شد	بیا سار و ولی کزین و آنکه شد

عالم که بی غیب زده فن دارد	دارست آنرا که جاری از کوه دارد
هر چند که خانه پر از شمشیر است	رخ بسکین چشم بر دوزخ دارد
هر چه سر از غیب تو هر دن آورد	نام از سر و غیب تو هر دن آورد
عالم فغانی و این از دور کش	بنشین که سر از غیب تو هر کش
قطع از حرمت نظر دارد	بدر استبانت هر سپهر تو ای
یعنی در مشق بخت پی نیست	پیش بخت و هم پس بخت تو ای
کنا کرد آن سیح و مبیانه	چون روح منم میانه
یار بخت کاره هر یک که	یا جان بخت کاره هر یک که
مهند آنرا که عرض سبب باشد	کوهر بخت آنرا که آب و شکر
وقت بلخ زده من غلبت بخانه	محول سببه در هر آب و شکر
این مشت لادن که مملکت بکشد	کوچه که در دست بخت بکشد
یار بخت خداوند در دوزخ دارد	صالحی که در دوزخ دارد
آنرا که دل جانشین هر عالمی	جانان بختی مری شاد دارد
زین سیر اگر مناجی بکشد	این نظر و بین که بحر دارد

مشت که بر سسل و خاک بگذرد	مر چینه که در وید و بیکند
کفل است اندر جزو پاپه رشت	در یاست ولی ز جوی بیکند
آن خانی کف نشی چون روی بود	در باطن و خدمت تر از نور بود
چون هکس در آینه و چون شش بر آب	مر چنده تو باشی آن تو شانه بود
عارف غنی از چه غصه باز بکند	چشت پشای عالم را بکند
بشدار که مر چنده که جز دست بکند	بر خانه بس بزرگ در باز بکند
عاشق چه ز معشوقی سزاوار بکند	حرف سر د جان اول به اند بکند
آخر چه غصه باصل معنی آید بکند	سر رفته و جان سوخته آید بکند
بهاش که جان کسپرانی بخواند	نه برانی و نه خورانی بخواند
یعنی مستحق آرد و دارد و دین	نه زبستی ز مرغانی بخواند
عاشق که در وید اصد می بکند	بامر چه نه قضا و مسته بر می بکند
مر چنده در آینه عالم دیدم	این شش سینه پیش تو بکند
خلق آید از محبت بر خلق روز	رو که در خلق بهر خلق آرد
بوجه که آینه و چه کولی در بکند	آن آب که مادر با کیر و کم کرد

که سازم سرفرازش شود
این کنگش بخواهش شود
قلب عارف زیر فلک کی بچند
چون در بار اجاب سرش شود

ساقی من از بزم قدم می دارد
نقش ز صفت شی لاشی دارد
یک کس عشق از او و عالم بر او
و خاصه مثل این اثری که

آنگاه که بزم زاده در چشمش
درین صفت برین دل جهان کجاست
بازم نشسته و بکین بر نشسته
بازم نشسته و بکین بر نشسته

هر کس که در دنیا می نشیند
چون جانده آید که باز است
انگس که در دنیا می نشیند
چون جانده آید که باز است

آن قوم که با تر ازل پوشند
از دودت خوارم و در عالم نشند
ز انسان که خواب آید و بیدار
پیدا شدی و بهی جانشند

هر کس که در کاره در جهان
ای ای انسان که ماند و ایمان
هر کس که در کاره در جهان
ای ای انسان که ماند و ایمان

از سحر و جادو و خرد و دل بچند
خیر از کجاست اگر در دین
خیر از سحر و جادو و خرد و دل بچند
خیر از کجاست اگر در دین

سوفی جانن چو نظر باز کند
عاشق چون سینه دارا ساز کند
این ترک نیازن با دانه منبت
آینه بکس با دانه ساز کند

عالم بر که بشن تو خاسته
شادان مرد در پیش تو خاسته
از هر خنده اشسته فارغ ز همه
بنشین که همه پیش تو خاسته

مردم چشم بجهت زبان بند
تو هر ز جهان ناکو نیستند
هر که که نظر کنم در آن صحن
از غیر ویم نزار بگویند

چون شاه از لعل لبش با جام کند
یعنی که بخاص جام افدام کند
کسی سازد که دم اندیشه کن
داگو او را با می نام کند

بر شور باب و خاک بستی
چون امارا احباب بستی
بی شورش خلق اگر نه می شای کل
آدم را هم کتاب بستی

آدم هر چند خدیش کم دارد
رای می آید هر شش نظر دارد
هر چند که بیکم مسیح هم
اینست نرفتی که آدم دارد

هر کس بجان زلفت و میگرد
در آرزوی آن کل و میگرد
بل در رسم غنچه نبات
آن نیز که چشم او می گرد

دکوی هر دین مرد افکار بنا	جز دایر قدیس انبیا نه بنا
روزنی که نهیج آتشنا نایک	انگس که بادست کار پیکار بنا
تا مرد خلق در غلای رسد	در کاستن دل از غلای نهیج
یعنی هر کسی در دین پدید آید	سرعت که مرکز به دای ز نهیج
هر گمانی که حق شناسی کنی	با سستی که نهیج نهیج
از آتش عشق روزی چه در	کوسه یابی که آفتابی کنی
عاشق که نهیج نهیج	در هر صدمه ای نهیج
ز به زاید که غلای نهیج	با سستی هر روز نهیج
هر کسی در دین خویش نهیج	از چشم نهیج که نهیج
دید خود و خواص خود که نهیج	از غلای کن که نهیج
که مرد در امکان نهیج	در اوج و جوب نهیج
رستم و این زرق نهیج	با این مرصع نهیج
از طاعت پسر پسر نهیج	این مادر و سر نهیج
افسوس که بی مرادی نهیج	فریاد که نهیج

عشق تو غلامم را بست کرد
 آن رفته که با کس کنم این خبر
 نوح تو مرا نمی ز شیرینا کرد
 دشنام تو خاتم زخمینا کرد

اندر ده تو حیدمت تم بر دارم
 یازدست عزیز جان باه باید دارم
 کز سب و سخت چهر دارم
 یازان عزیز دل نام بر دارم

پروانه که سوز داغ و دین میدارم
 کلمه خود را چند برکتش داری
 خود را به شمع تحریک میدارم
 کلمه که مرا عشق برین میدارم

زاده که بکوی دیو منسوی دارم
 بسیار گفته که نه را میان گوید
 چون در نگری رویی دوری دارم
 بر ما چه گوید و نه رویی دارم

آنکه گوی روی جانانه بر نه
 حرفی بگوید که در حرفی یارم
 روی منی زیاده از لب نه بر نه
 بر باد و دانه که نه دانه بر نه

جیت خلق را را خواهی کرد
 چون بهر دانه است به
 یعنی زمره روی جانانه کرد
 حکم کن این رشته که دانه است

دنیا که با دمی نوری خود دارد
 خانه آدم نیست و نه خار دارد
 پیش قدم را مردان خود دارد
 مدام که پای بر سر او دارد

مرغد بکش بر شش من تبار
نیرغ من بجای شش من چار

کی در آتش نام چرا میرد
کسباید نفسی نه اندر جو

مستی مرا بختیم تو را بخت
جز صاحب کلاه نه کلاه

دل پایش بر نون و بگری
چون غمگشت بر کوی

کس را شش نیافت آرام کرد
کس را اندشت در یار نیک

کس دل شده چسبیده باشد
عشق خدایان بماند اول

بس کردم که شک گفتم بگو
درش ز بگوشتن خون خورم

راز می که جهان خوش من تبار
آواز پرش بکشش من تبار

مر چسبند که مرده و کور و ایر
نماند بر او اگر چه او را ایر

مر سوختی که چه من و من دارد
مر چسبند که غالی بگردن دارد

زان بگر کم بام مسرور
کو چشم برادرت ابری دارد

زین دشت شمرات نام
مر چسبند که او بزرگ باشد یا نام

پکاره دلی نصیب باشد
آزاد که خدا ریتب باشد

خون دلی من ز پرده و در بگو
صد بدم گشتن بفرمود

چون بخت جبه	بخت زد وصف هر که از آفتاب
با دانه حاجت چو شود مهر بر	از خط چو است بارش در کن
با دانه لاشه یک پست حکم بود	ولی کرد و جهان که شد و نهم
از عهد مرصبت با دنگم بود	زان در کل و آب نور خورشید
عارف زنده جهان یکی را میاد	غافل از آیت حق بود سوختن
چنانی گشت که او ایم میاد	کوری گشت که نان و مهر در
حک خط مر نوشت توان کرد	که رنج غم از سرشت توان کرد
کسی در خور آمد توان کرد	خیر از ناتی که تا فرسرد گشت
یعنی حکم سرکش هم نشد	بر چه دویم جل و نهم
فرع از خانه و اسل معلوم نشد	و نیا که سر خنده برین
کی بختی و او که بخت بود	که خلق هر صبر خیر و شوم بگذارد
بکه بختی و او که بخت بود	چون بستی که خیر و بد بگذارد
انسان فطرت و ایراد که بخت بود	در دایره دو و مرگ بخت بود
او چون بختی و بخت جان بود	بختی و دنیای بخت

در چشم کسی که غری ازین دانا
عالم بد است که چه تریزین دارد
نشان سبزه درشت درختش

عاشق غری از دل صد خاک ندان
کس ز صفت او را که خود را ندانند
هر دم ز دوست و گشت و گداز

آنگاه که کار نیکو بینند
راغبند برای آنکه بینند
زاد کوزه که روی جاده را نیکو

عشق و دین بر زمین نهند
خواب بطل محرم نهند
هر کس که خفته و طوری و

ز ناله ز دست که چشم را نهند
در صحنه دم دارد سپهر را نهند
یعنی چو در زشت را صاحب

آن قوم که بستانان می نهند
درین طلق که دیو شراب نهند
در پناه سپهر و بستانان

آنکه که در زلفش هر چه دارد
کم طالب مطالب طلب دارد
شیرینش نشاند ز خو

میشویش چو زلال هم سبب	از سستی خود طالع هم مباد
موجود و جلال نفس بر اند بود	یعنی که کجی جلال هم می باشد
دانشت کز دو کونان می نیا	فیض هر ذرات جهان می نیا
یکه کس پس این اقام و اسکند	و بگر سر خوشش و در این می نیا
زگر و کسین پس خدا می گذار	از بند و چه بر چه اسکند
شاهان و عشق و غار امید	موجبند میان و و که اسکند
رحم رحیم را چه شد مرگسند	خلق و یا منت خلق را نکند
بر خور و بزرگ خلق در یون و	در باطن او و عاست در ظاهر
که بر سر خام صد قیامت باشد	در عام همه فکر قیامت باشد
کشد بحر کاری کاسب نه خد	گفت این فکر نکند این سگاست
کشته زب ماخود و در این خور	نایسته خط پیش رخ جانان
و چه و چه و چه و داد بنا نیست	مر جا که نو و دل به در جهان
عشق آمد و از سر طلسم مانع شد	و انعام را یکانه جامع شد
غلبه و در غم نه که و در وقت از پنا	یعنی هر کس در این

آنها که می از جام مردی نماند	پا بر سر هستی و سستی نماند
چندین سخنان که در جان کشیدی	روزی بدو شد نام چند جوی نماند
آنی چند ازین قسم بودند	در دشتند جی دو و یکم از ما نماند
این نگردد خیال را ازین کن	باشند که در دوی تو اتم نماند
ای بس که در هم و ضرر پیوسته اند	ایستاده بخت در پیوسته اند
زان فصل نماند دست و طاق	کایان در غمش یکدیگر پیوسته اند
صورت چنانکه	معنی چنانکه در راه پیوسته اند
مشا و در و زرق ملک و نقره	وان زرقه کاجی به پیوسته اند
کلیس صوفی شناس شد دق و بی	یعنی یک و خلق را خلق بی
کاری بهتر ز مدینه یافت	چیزی بهتر از مدینه یافت
آن زرقه که چشم را کشنی نماند	عالم سر را دم زرقه نماند
در هر مین خودی خاکست	وان در عشق یاقه نماند
زینت مدغم سبب غم نماند	زانه مدغم رنج و غم نماند
پس من و سلم او چه در نماند	نظمی بر ابری هم نماند

چون هیچ ملوک سرافرازند	صاحب نظری که دیده قلزمند
بهر خلک و بروج و اهلیم پند	چند بختی که هم در پیش
با اهل کائنات شرح بختی سازد	با خلق جهان سخن زین توان کرد
یعنی که غرض و فایده این توان کرد	رازدن از کوی مستی است
موجود دیگر و غیر آری	حاکم که در وجود و آری بود
مخلوق پسندیده و دارای	در دار جهان که بی داری خند
یعنی و تفسیر خند	این سخن که غیر حقیقت پذیرند
شاید آن مجاز و تفسیر خند	چون بهره برنده از حقیقت گیند
کردند به هم طعنه و طعنه	مکت خلک چند بهر سو بکنند
موازی و جو و غرض را بکنند	آن مخلوق تیز و جهان نیکو
آن طعنه و تاجی بهر بکنند	مشار و دو و غرض اهلک اهلک
چون جو یکی شود بهر بکنند	یعنی سرانگشته یکی جو کم اند
هر کس بخی باید کرد و بکنند	عزیزی که کار نامه و ریا دارند
ای دای اگر به غیر او بکنند	و ده که خانه ایم از کجا

تو را هر دلی بفرستد	در سیر به غلج مشک برسد
چون صبح بر وی بحر عشق آید	تا کو که داند بفرستد
عالمی برون نه سیرت به خند	در عشق که آید بر وی باشد
مزد و شوی بعد و کم کاف از خوش	کاسته و در رشته تری باشد
همان خن بجهت زندگانی دارد	جان بیک نایب جانیه دارد
در پیش جانمندان باشد	دقیق به آواز که جانمندان دارد
دل احمد با حضور تو باید داد	هر شب و شب را از رویه باید
کو به سر در دانه خست افلاک	نقد است و جو و دل و باید داد
یگر خرد و آواز از عشق نشسته	یکه که زهر با خلق نشسته
چون خلق که با غمزد و در حق نشسته	تا غمزد که بر در حق نشسته
سر کن جهان پنج و شش میگرد	از کشتن عشق به ی شش میگرد
خوش نیست؟ یکم که در آ	سر کن به یکم که در آ
مرحمتی که در کینه که دید	جز من معتقد به در سیم که دید
صفت در عشق که در او هرگز	بر عجز و در چشم که دید

کسر

این خلق بی شرب عاجل دارند	بعضی قیسر خانه دل دارند
ز وقت بیهوشی بگذرد که تا بماند	هر چند که سر دودست در گل دارند
ایکجه نبات بر جبینشان بود	جوانانان شد و بگشت و رفت
سبحان الله که خاکی از لطفش بود	که این کسیر و با گشت و رفت
سندی در چشم من می کند	آینه حادش بر من می کند
بسی عاشق با گشت و رفت	هست که بر او شد و رفت
آتش است که دل خویش را می داند	بسی که بهر لب زبانی شده و داند
با خود کرد و کرد و کرد و کرد	از سر و دهانشان بگو مال شده
هر دم بی عجزی نمی سازد	درد وصال در غریبی می سازد
یعنی سر دست نیست من آن	او هر لحظه مرا نمی می سازد
این عشق که دلم که و به باشد	لغزش صحرای کن از طرب و به باشد
چشمه برندی که می باشد در غم	کشتا تا به که قهر او به باشد
قلب چو بی که در آید	و یک چهریت کم ضرورت آید
آید به بهار این بخت و کما	هر تن بهشت اگر به بهشت آید

تا ترک نشین و نشسته بکنند	زین کاو دیگر سیر سر و دم بکنند
بگون که خبر ز بسته نبیند	بیجا است که راه خویشش بکنند
بند و غلبه را اند	چون تشنه بیا که طبع را باند
یعنی غریبه و اربابین در رفت	زانت که مرد قدر یار را اند
که در وحدت بی بصیر خواجه دارد	اندر کثرت شکر خواجه دارد
ای خج که خسته را انداد و اند	از شاخ و گل در کج چرخ خواجه دارد
این خلق که روزگار در دوبر	یعنی که بر آلا از خوش دنیا خوش دارد
مینا و اهل بدام شونت سرشته	بگرفت بنیج اجلاس گشت و بگارد
شیرین که چشم تو را اول کرد	یعنی که بنور حق محفل کرد
آن خطه سواهی که از توانایی دارد	مرد شده دهنش و باز آن کرد
جان مرم طواف لا کافی دارد	هر چند طواف این آیین دارد
دل را بنواختن بر روی برین	این مرغ سوای استیانی دارد
این شعلی با مرقع می کشد	بر روی کاهست که در می کشد
از جای رویه چو راهی کشد	چون حسن و محمود کشد

در خلق هر فرد چه تواند بود	غیر از سودای دور چه تواند بود
چون محرم این از پند و نکریم	در زمین جد کور چه تواند بود
از عشق کی که خوی و طرد و فتنه	غشالی خود از ترک ما کن دیه
هر کس که شستند لذتی معلوم	جز گشته شدن بیخ اوستی
شعشع شبکی نوایی دارد	پرتو آمد و شد به روی دارد
در نه یکنوازی که در و باید مراد	کی سبب آید اگر در جوی دارد
از رستی خویش شرکین خواهد بود	آرزو که در زمین صیقل خواهد بود
دیکه دندی ازین سخن معلوم	در آخر کار اگر زمین خواهد بود
در کسب کرامی و بهای دارد	از نامزد خود با سیل دارد
مهر خنده عین و ناز آن باشد مراد	در جذب بلیغ شود اسیب دارد
کامی خیریت معتقدی سازد	بعد از بکند باز روی سازد
مسی که جهان بگذرد خوبت تر است	اد در نظر تو نیست و در میان
کامی بی بیام نیک شند	نانه کفر دکنه و جنگ دشمن
از کسب در میان تمام	از هر نو در پسر دکنه شند

محمد

جز با تو حسبه اگر چه آمیزند
جانی یک کس اگر نشیند در گنج

آن مقام مانده صحرای پشه
انسان آست افق این بار

آن سحرش نشانی بود
هر کس که خایشتن از قادی

از عقل و اندیشه دور
در عالم دیگر نه در عالم خویش

چشم من نشان دست ای پشه
کمی که درین رخ بجان میکوشم

گر مرد تو ایند یکدیگر می ستازد
یعنی که خستیم و خلد تو هم بخت

آزاد که دم ز ترک افتاده زند
انسان بند هم بر کسب و دست

یا چنگ کن باز رسم بگریزند
آیند به شک از رسم و خیزند

بل هر دو جان پر تو از پشه
کو در دل جز باشد و هر جا پشه

جان آید زاده خود آست او بود
چون در کمر بستیم صفات او بود

از هستی و نیستی بر تو غم بود
آه خبرم نیست که چه غم بود

رو در رخ کن آنچه او پسندد نشاند
این نیز از و نشان که خواهم

هر خان میان مرد و دیوانه
کوی سوزد ترا و کوی پند

در عرش امیر عالم شکسته اند
ز آنکه نه که نه که نه

آن قوم که ذره ذره از خود تو	در آت عذاب آید سرده تو
برگشت حقیقت جهان چیزی نیست	آن پایه که سرخ شده تو
عشق بود و در عالم نشود	هر چند که گویند آزان کس نیست
نور عشق منکسر می ماند	بر هر چه نهاد از پلی آن خرد
عاشق نشد و یکدم آرام نبرد	غیر از لب نایب و کلام نبرد
عشق آتش بود بجان می زد	غیر از معجزه کس نبرد
هر کس ایم بود در محبت	بسی که بر پر چندی نه کردند
هر چند کجای نمی گشت	آدم حقیقت عاشق بازی چند
تا مرد عشق در غلای برسد	هر کس دل از خدا نداشت
همی بر کس بود و هر چه داشت	شرف که هرگز نداشت
با معرفت اگر آتش نماند کرد	رشته ز قاع اهل تقاسیم کرد
بهر طایفه ناله داری نیست	کز حق باطل و بطش می کرد
هر که از کون در بسته بود	مادر ام که درون غنیمت بود
در بهشتی جزو	مستغرق اصل در غم جزا بود

آن را موی که راست آید	حاشق شده و مشتق شود و پهل
از نسی خویشش مراد آنکس است	کاتب کلید بر کف جان او است
از باطن غیر که میسباید	افق به در مشور میسباید
از کثرت خلق و وزی باید	در شایعی مسبور می باید
حق وین را نکشاده شد	کارم را از او شده
چندین نشان که به دست میسباید	در مشق میسباید
شرح روشن اگر می آید	پکار شود و چپش می آید
یعنی هر چند و فرجه دیدم	چنگست ندیدم که بکار می آید
چنانکه مشق می کند که دارد	کز سود و زیانی طرح و قلم دارد
مردی این کار می تواند و مرد	کوبای فنا بر سپهر عالم دارد
در راه وجود عالی و دلیله	که حلالی بر پسر میسباید
یعنی چه شود جز در تامل خلق و کمال	هر رنگ شده اند از تو هر دو رنگ دارد
هر کس دیدم اگر چه بس بجز بود	نیک و بد او سود و زیانی دارد
می بیند آنکه فارغ از سود و زیانی	با ذات بر یک رنگ و با روبرو دارد

الحق که دل بشت مشتاقی شد
در روزی ز منم مشتاقی شد

از یک خورست مهر خود خور
بجای به نبات و بر غیر از نبات

چون مرد مرا و گون پر آید
ز یک چندی خلق دل مرده بوی

آنکه که شکست هیچ خود بود
خضر که تمام خلق را بخت از او

این قوم که بر سپهر راند نه منم
وین دینی چشم منور نیست

عشق بجا ز پرده کار در
محون بانی که در هوا می کشد

خوش خبری که بر تشنه لب
مرد در آن بود که در هر نهاد

در هر روز به هر کس که در هر نهاد

آب جان نیز بسیر عالم جان کند	اور از فکند نه شکم در آفتاب
چون طغی براد عالم واضح د	دانست که طغی ام پر و زدن
خلق فاعل من خلق من خلق	چه فایده از خویش من خلق
سکین نه ندان که در عالم	با یکدم آرمیده قانع شد
سیرت حاد ال کند	مرکا بر و کون ابل کند
و مر و زبان سیر کم سیر است	طایر و صدای ابل و حال کند
مرکز کشتن	چون طغی خویش کند و چون
این هم و مبد سر هر اندیش	ذات که از تو وصفی ابر
چون ان دل ازین سپهر عالی کند	رند ان طغی و حال و دور کند
از خیزش شست و شست	منج خلقت چو از حال کند
آز و که تبی مستی آن حشد	حق صرت آید جان بخت
آز و که ز باغی و پانی خشد	مر چو کشت تر جان بخت
دفعه کی بکشتن کاسل رسد	کین بخت حرم و طغی رسد
رو و ای ترک و که وصل حتما	کین و زلفت و آن بر رسد

کس را جز دینت در همه بود و چون
نگذاشتند هیچ عالمی قبیح را

ز جید تر آنست که بجای گیرند
بی نیاید که از همه کس خردا

در عشق که شکر فرا دهم بود
سجده کرد بر من این خرد و عباد

ایمده ام در راه و شرح از چه میرد
ز آنسان که ز پا رسد در یک خط

باستی خود بر سر کین باید بود
در تو هر رنگه گیری آن شبنم و باد

صاحب نظری که دیده اندر یابید
هر رنگه و جوی که دید در خلق

نیست هیچ جنسی را در آن شود
سختی آنست که هست با کمال

روز و شب و روز و روز و روز
هر دن از کس به موج شود

آن در که بر خست عالم من
که خلق جز از پهل آید و بر
تا فل بر چند خویش را بر زن
مرعی سبیم بنفشه از هر
تا سار رده نازدیده
جان با و فدای مانی من که
گویای ما که حسن های عهد
بسی که بگو فلان بجای یکیت
خلق از چه بره خلف آسایش
چشمی و کی عالم و حد نیست
دست علم بس لا و بی پند
دردی در خلک شایع می کند
خلق از در آن که بر شکی توان
از جانب اجزاست و دینی
تجیق بود و خابش کویم کند
تقدیر است که این مشر
بر خستی و کشتی چند
مزدوم دید و بر بری چند
مرغ دل تن از نفس آید
از دور سپرد و عالم با غری
از که ی ضلال یا به اسیر
بلکه که کلاش از بجای آید
بر خواست شادان چو حق و آید
چه رود و چه قطره چه بر آید
نامتد جمله مرغی می پند
چند افسر می پند تا پند
چون کردی زخ و کی توان
از جانب کل چو

هر لاف که کشند و پیکان زنند	در وی نه پشیمانی فرزند زنند
با نغز ز تار و پود و صورت خرقی	و پای کلام در هر دشت زنند
ای عشق که سر که او را دم از غیر تو زد	خو را بر تیغ کعبه و در تو زد
آن را سر و از جام و تا و جبریت	کو دست ملت به یمن کسیر تو زد
عشق است که جنت دارد	مر خطه و هر زمان که صبحم دارد
آن نایک و ازین پی بر دهم کیم	مر چند تا مخالف هم دارد
افسانه چند کفر و درین هیچ بود	خبر او را تا جگه فرین هیچ بود
این گفت چنان هم مردی گفت چنین	خبر از دو سخن و آن این سخن بود
کو دوزخ شکل سنگ را کز ناله	کو جنت و کلهای ترا کز ناله
بعد هم و سید و زشت چاره	تا که به خشنده و او کیم ناله
هم کعبه و در یسیری باید بود	هم در غنیم و شر و خیری باید بود
نیت عجب مرا که هستی بر او	این است عجب که غیر سپاید
تو جگر پرده و دهن بر کسید	کاف همه قدیم را کس از کوه کسید
چندی که بهار می و غریزی	خوش آهوشی که بهی در کیم

دل نه عشق جان جان دارد
تا آنکه عینیت نه بد و جان دارد

مرز نه که هست در جهان جان دارد
بهر عاشق نیست جو به کاشن

تج غم نیز و بندگی هیچ نبرد
در نه این عمر و نه کی هیچ نبرد

آن در پی دل و نه کی هیچ نبرد
حاصل آن بود که تو بویی بر دم

چون بگذرد زده بکسی نبرد
آن بود که از دست تو آن نبرد

تا پای عشق زعفران نبرد
یعنی که سوا ی من حرف چیزی نبرد

درم نظر آن طوطی خواهد
هر چند چشم بوزنی در خواهد

کرم و غلظت که کند خواهد
خودشید سعادت با تو خواهد

نطق است نام و ساسی خواهد
یعنی که وجد ساسی خواهد

عالم بر سر ساسی خواهد
قرآن نه سواش نه مخالف خواهد

در نامه در و دو کون چون آتند
آن خورشیدی که عالم در آتند

صاحب نظر آن که مظهر آتند
آدمی بدون می آتند

بر یک که که اصل مه مستعد
یعنی جهان که در بند مستعد

سبب است که هر که در مستعد
در چشم کسی که اصل دانست مستعد



آدم تراست ای یحیی
عاشق چو برده دلش از پرده خفته
بکب ز خلق اگر سلاست
یا در آیت یا در آتش

اگر حسن و قبح را بفکرت
بجز در سینه قیام غرض شمردنت

اگر بپشت پند
منه و حق را بدین می